

مېخائىيل بولگا كف

ترجمة احمد پوری



نشر افکار

... در این روزهای تاریک و اندوهزا بود که بولگاکف شروع به نوشتمن رمانی با نام رمان تئاتری کرد. می‌توان این رمان را به اعتباری بخشی از بیوگرافی خود بولگاکف دانست. او در این داستان با طنز تلخی انتقام خود را از دستگاه سانسور و عاملان آن می‌گیرد. رمان تئاتری هجو تلخ جو حاکم بر آن زمان و کاریکاتوری است بی‌رحمانه از تویستندگان و هنرمندان سربراه و بادمجان دور قاب‌چین که در آن حتی شخصیت‌هایی نظیر استانی‌سلاوسکی که بولگاکف بارها او و بازی استادانه‌اش را ستوده بود از گزند تمسخر دور نماندند.

این رمان نخستین بار در ۱۹۶۵ در مجله نووی میر چاپ شد و بعد با نام برف‌سیاه ابتدا در شوروی و سپس در انگلیس و کشورهای دیگر به چاپ رسید.

همزمان با برف‌سیاه بولگاکف دست به نوشتمن رمانی زد که طرح آن را چند سال بود در ذهن داشت. این رمان شاهکار او مرشد و هزارگاریتا بود که یک‌سال پیش از مرگش به پایان رسید. اما چاپ نشد.



نشر افکار

ISBN 964-92625-8-X



9 789649 262581

برف سیاه

برف سیاہ

میخائیل بولگاکف
احمد پوری



نشر افکار

بولگاکوف، میخائیل آفاناسیویچ.	۱۸۹۱ - ۱۹۴۰.
Bulgakov, Mikhail Afanasevich	
برف سیاه/میخائیل بولگاکوف؛ ترجمه احمد پوری. - تهران: افکار، ۱۳۸۱.	
ISBN: 964-92625-8-X	۲۲۰ ص.
عنوان به انگلیسی:	Black Snow; a theatrical novel.
چاپ قبلی:	نشر قطره. ۱۳۷۰. (۱۸۳ ص.).
این کتاب از روى متن انگلیسی که توسط Michel Glenny به انگلیسی برگردانده شده ترجمه شده است.	
۱. داستان‌های روسی - قرن ۲۰ الف. پوری، احمد، ۱۳۳۵ - مترجم. ب.	
عنوان.	
۸۹۱/۷۳۴۲	PG ۳۴۵۲ / ۴
ب ۷۸۵	۱۳۸۰
م ۱۳۷۱۷	۱۳۸۰

چاپ اول: ۱۳۸۱

www.nashreafkar.ir

برف سیاه
میخائیل بولگاکوف

مترجم: احمد پوری

لیتوگرافی: سحر؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان

تیراز: ۱۱۰۰ نوبت چاپ: دوم

بیها: ۳۵۰۰ تومان

شابک: X-964-92625-8-X

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب، بعد از پیج شمیران، کوی نوبخت، شماره ۱۰، واحد ۱
تلفن: ۰۹۸۳-۷۷۵۱۰۹۸۳ - ۷۷۶۰۳۲۱۲

naghed_afkar@yahoo.com

این اثر ترجمه‌ای است از:

Black Snow

Mikhail Bulgakov

tr. by

Michael Glenny

پیشگفتار

در نخستین روزهای انقلاب اکتبر در شوروی، میخائیل آفانسیویچ بولگاکف پزشک ۲۶ ساله‌ای بود که پس از قریب یک سال طبابت سر آن داشت که شغل خود را رها کند و یکسره به ادبیات بپردازد. چنین نیز شد. او پس از این که سه سال دیگر کار پزشکی را ادامه داد، در ۱۹۲۰ رسماً با آن وداع کرد و به عنوان خبرنگار با روزنامه‌های گوناگونی به همکاری پرداخت. مقالات، طرح‌ها و یادداشت‌های طنز او طرفداران بسیاری پیدا کرد. در ۱۹۲۵ اولین رمان خود دل سگ را به پایان رساند اما موفق به چاپ آن نشد، این رمان که ۶۲ سال بعد به چاپ رسید اولین شکست بولگاکف در نبرد با سانسور بود. اما او همچنان به نوشتن داستان کوتاه ادامه داد و سه مجموعه از داستان‌هایش را منتشر کرد.

بولگاکف با معیارهای آن روزها هرگز سیاسی نشد. او طرفدار انقلاب بود و با آرمانهای سیاسی همسوی می‌کرد، اما جزمان‌دیشی، دیوانسالاری، خشونتهای ویژه سالهای آغازین انقلاب، حسادتها و حقارت‌های رایج در میان صاحبان قدرت و دولتمردان را برنمی‌تافت. این است که قلم او از همان آغاز این کڑی‌های رانشانه گرفت و همین سبب شد که فشار سانسور تا واپسین روزهای زندگی او را به تدریج از پا درآورد.

بولگاکف رمان معروف خود گارد سفید را ابتدا برای چاپ به

صورت پاورقی به روزنامه گودک سپرد. اما این روزنامه پس از چند شماره توقیف شد. ماجرای رمان به جنگهای داخلی مربوط می‌شد که تا سه سال پس از انقلاب اکتبر در سوری جریان داشت و طی آن نیروهای مخالف انقلاب که علی‌رغم طیف وسیع‌شان همگی «سفید» خوانده می‌شدند با نیروهای انقلابی که به‌طور یکپارچه «سرخ» نام داشتند برد کردند و سرانجام از پا درآمدند. بولگاکف رمان را زبان سفیدها نقل می‌کند و به‌جای نگاه رمانیک به شخصیتها، دست به تحلیل واقعی آن‌ها می‌زنند و گاه به حق برخی از سفیدهار تاحد قهرمان داستان ارتقا می‌دهد. پیام بولگاکف در این رمان روشن بود: «بی‌عدالتی سیستم است نه پدیده‌ای حاصل عملکرد چند فرد.» جو پر گرد و خاک این پیام را از شفافیت و سادگی انداخت و آن را دستاویزی کرد برای حسودان و کوتاه‌نظران تا عرصه را برابر او تنگ کنند، اما بولگاکف از پا ننشست و رمان را تبدیل به نمایشنامه‌ای کرد بانام «روزگار خانواده تورپین». این نمایشنامه را تئاتر هنری مسکو به سرپرستی استانی‌سلاوسکی به روی صحنه آورد، اما از همان نخستین روزهای اجرا چنان جنجالی برپا شد که از ادامه نمایش جلوگیری شد. بولگاکف نامه‌ای به استالین نوشت و پس از شرح واقعه از او خواست که صریحاً در این باره نظر دهد. استالین اجرارا به‌طور خصوصی دید و اجازه نمایش آن را صادر کرد. تنها این اثر بولگاکف بود که به برکت دستور استالین تا یک سال پس از مرگش روی صحنه بود و اجر از آن به عمل آمد.

اما میخائیل بولگاکف در دیگر نوشته‌هایش از پنجه غول سانسور رهایی نیافت و تقریباً می‌شود گفت که حتی یک داستان کوتاه او نبود که ماهها در انتظار اجازه چاپ نماند و گاه حتی توقیف نشود. چاپ نشدن آثارش برای او که تنها مهر درآمدش بود دشواریهای مالی فراوانی

به بار آورد. روزنامه‌های حزبی و عده‌ای از رقیبان کم‌مایه و تنگ‌نظرش چنان بر او می‌تاختند که گاه او را در حد یک توطنئه‌گر سفید و بورژوا معرفی می‌کردند و از تحقیر و توهین نسبت به او لحظه‌ای بازنمی‌ایستادند. این حملات سبب شد که بولگاکف نامه‌ای به مقامات عالی‌رتبه حزبی بنویسد و تقاضای خروج از کشور کند:

«... چنین برمی‌آید که آثار من برای مردم شوروی غیرقابل پذیرش است. توقيف تقریباً تمامی نوشته‌هایم در اتحاد جماهیر شوروی مرا به ورطه استیصال کشانده است...

از آن جایی که نابودی من به عنوان یک نویسنده نتایج فاجعه‌آمیز مالی برایم داشته است (می‌توانم استنادی ارائه دهم که ثابت می‌کند دیگر قادر به پرداخت مالیات‌هایم نیستم و پس‌اندازی ندارم و برای خرج روزانه ماه بعد دیگر دیناری برایم نمانده) از آن مقام عالی کمیته مرکزی اتحاد شوروی تقاضا دارم با مسافرت من و همسرم لیوبوف یوگنیونا بولگاکووا به خارج از کشور موافقت کنید.»¹

پاسخ کمیته مرکزی به این نامه سکوتی بود طولانی. بولگاکف در این میان به اکثر افراد سرشناس نامه نوشت و از آن‌ها خواست تا از او حمایت کنند. یکی از این نامه‌ها به ماکسیم گورکی نویسنده معروف بود:

«آلکسی ماکسیموویچ عزیز
من درخواستی را تسلیم دولت اتحاد شوروی کرده‌ام تا

1. *Mikhail Bulgakov and his Times*, Progress Publishers, Moscow 1990, P 250.

به من اجازه دهنده که همراه همسرم به مدتی که خود مقامات مقتضی بدانند به خارج از کشور سفر کنم.

آلکسی ماکسیموویچ لطفاً از این تقاضای من حمایت کنید. در نظر داشتم نامه‌ای مفصل برایتان بنویسم و شرح همه آنچه را که بر سرم آمده بدهم امّا خستگی و آشفتگی روحی اجازه نمی‌دهد چیزی را روی کاغذ بیاورم...

چرا باید نویسنده‌ای را که آثارش حق حیات ندارد به زور در کشور نگاه داشت؟ تقاضا دارم این تصمیم انسانی را درباره من اتخاذ کنند و اجازه دهنده بروم...»^۱

این نامه پر اکنیها نتیجه‌ای نداشت. بولگاکف یک بار دیگر بر آن شد که موضوع را با استالین در میان بگذارد. او نامه‌ای تلخ و گزندۀ نوشته و به انتظار نشست. روزی تلفنی غیرمنتظره از کمیته مرکزی به او شد و صدای آن سوی سیم اعلام کرد که رفیق استالین می‌خواهد با او صحبت کند. بولگاکف ناباورانه لهجه گرجی استالین را تشخیص داد:

استالین: نامه شما به دست ما رسید و من و رفقا آن را خواندیم. بهزودی جواب مناسبی دریافت خواهید کرد. امّا شاید واقعاً نگذاریم شما به خارج سفر کنید. یعنی این قدر از دست ماناراحت و خسته‌اید؟

بولگاکف: اخیراً خودم هم در این باره خیلی فکر کرده‌ام که آیا نویسنده روسی می‌تواند در خارج از میهن خودش زندگی کند و به این نتیجه رسیده‌ام که نمی‌تواند.

استالین: حق با شماست. دلتان می‌خواهد کجا کار کنید،

در تئاتر هنری مسکو؟

بولگاکف: دلم می‌خواهد امّا با درخواستم موافقت نکردم.

استالین: یک درخواست دیگر بنویسید فکر می‌کنم این بار پاسخ مثبت می‌دهند.^۱

بولگاکف یک بار دیگر با شوق و انرژی بیشتری به تئاتر هنری مسکو رفت. امّا ترس از آثار جنجالی او استانیسلاوسکی و دانچنکو را واداشت که مدام نوشته‌های او را سانسور کرده و یا احیاناً قبول نکنند. بولگاکف نمایشنامه‌ای به نام «مولیر» نوشت که در آن به شرح ماههای واپسین زندگی این نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسوی می‌پردازد. مولیر در این ماهها به سبب بدگویی‌های رقیبان و حسودان مورد خصومت لویی چهاردهم بود و چنان از آن‌ها آزار و اذیت دید که سرانجام در اوج یأس و نامیدی درگذشت. استانیسلاوسکی که در آن روزها به علل سیاسی تحت فشار بود تاکمی هم به نمایشنامه‌نویسان شوروی بپردازد، این نمایشنامه را قبول کرد امّا از همان آغاز به سبب شباهت‌های بسیار میان استالین و لویی چهاردهم، دولتمردان و نویسندهای اطرافیان لویی و خود مولیر با بولگاکف، از او خواست تا بخش‌هایی از نمایشنامه را تغییر دهد. بولگاکف به این درخواست تن در نداد و در این کش و قوس بود که استانیسلاوسکی مريض شد و کارگردانی مولیر را به دست ميخائيل گورگاچف سپرد. او نيز چندين بخش از نمایشنامه را غيرقابل اجرا دانست و از بولگاکف خواست تا آن‌ها را بازنويسي کند. سرسرختی بولگاکف و رضایت او به تغييرات

۱. متن اين گفتگو را بولگاکف به همسرش إلنا سرگيونا دیکته کرده بود که همراه با خاطرات او نخستین بار در شماره ۹ مجله پوروسی لیتوراتوری در مسکو به چاپ رسید.

جزئی و اصرار مسئولین تئاتر سبب شد که این نمایشنامه چهار سال بلا تکلیف بماند تا این که سرانجام در ماه فوریه ۱۹۳۶ به روی صحنه آمد.

بلافاصله پس از اجرا چنان غوغایی در روزنامه‌های حزبی علیه آن راه افتاد که پس از ۷ روز اجرا، نمایشنامه برای همیشه توقيف شد. در این روزهای تاریک و اندوه‌زا بود که بولگاکف شروع به نوشتمن رمانی با نام رمان تئاتری کرد. می‌توان این رمان را به اعتباری بخشی از بیوگرافی خود بولگاکف دانست. او در این داستان با طنز تلخی انتقام خود را از دستگاه سانسور و عاملان آن می‌گیرد. رمان تئاتری هجو تلخ جو حاکم بر آن زمان و کاریکاتوری است بی‌رحمانه از نویسنده‌گان و هنرمندان سربراه و بادمجان دور قاب‌چین که در آن حتی شخصیت‌هایی نظیر استانی‌سلاوسکی که بولگاکف بارها او و بازی استادانه‌اش را ستوده بود از گزند تمسخر دور نماندند.

بولگاکف با اطمینان به این که رمان تئاتری هرگز قابل چاپ نیست آن را به صورت دستنوشته نسخه اول در میان یادداشت‌هایش جا داد. این رمان نخستین بار در ۱۹۶۵ در مجله نووی میر چاپ شد و بعد با نام برف سیاه ابتدا در شوروی و سپس در انگلیس و کشورهای دیگر به چاپ رسید.

همزمان با برف سیاه، بولگاکف دست به نوشتمن رمانی زد که طرح آن را چند سال بود در ذهن داشت. این رمان شاهکار او مرشد و مارگاریتا بود که یک سال پیش از مرگش و در آغاز بیماری مهلکی که منجر به نابینایی اش شد به پایان رسید، اما چاپ نشد. بولگاکف در یک سال و اپسین عمر خود کاملاً نابینا شد. او در ماه فوریه ۱۹۴۰ پشت آخرین عکس اش که در آن عینکی دودی به چشم دارد نوشت:

«به همسرم إلينا سرگیيونا بولگاکووا

من این عکس را تنها به تو، دوست و همراهم تقدیم می‌کنم.

غمگین نباش که چشمانم چنین تاریک‌اند آنها همواره توانستند حقیقت را از دروغ بازشناسند.» میخاییل بولگاکف یک ماه بعد درگذشت.

کتاب حاضر در ۱۳۷۰ برای نخستین بار از سوی نشر قطره چاپ شد. در چاپ فعلی تنها پیشگفتار را تغییر داده‌ام و غلطهای چاپی نسخه قبلی را اصلاح کرده‌ام. در مقدمه چاپ اول از دوست نویسنده و مترجم مهدی غبرایی به‌سبب زحمت ویراستاری کتاب تشکر کرده بودم. این سپاس همچنان نثار او هست و خواهد بود. برای نوشتن پیشگفتار از منابع زیر بهره جسته‌ام. منبع شماره ۱ در واقع متن اصلی است که کتاب از آن به فارسی برگشته است.

احمد پوری

1. Mikhail Bulgakov, *Black Snow*, translated by Michael Glenny, Collins Horvill, London 1991
2. *Mikhail Bulgakov and his Times*, Progress Publishers, Moscow 1990
3. Mikhail Bulgakov, *Soviet Literature*, Moscow No 7(484) 1988

بخش اول

۱. ماجرا چگونه آغاز شد؟

روز ۲۹ آوریل رگباری، غبار از تن مسکو شست. هوا دلپذیر بود و فرحبخش، و جان تازه‌ای در آدم می‌دمید. با لباس خاکستری نو و پالتلو تر و تمیزم در خیابانهای پایتخت به جستجوی نشانی نااشناختی برآمدم، دلیل این کار، نامهٔ غیرمنتظره‌ای بود که در جیب داشتم. متن نامه چنین بود:

سرگشی لئونتیه ویچ^۱ عزیز.

بسیار مشتاقم شمارا ببینم و درباره موضوعی کامل‌ا
محرمانه که شاید برای شمانیز جالب باشد، با شما گفتگو
کنم. اگر وقت دارید، لطفاً چهارشنبه ساعت چهار، به
آکادمی درام وابسته به «تئاتر مستقل» بیایید.

ارادتمند

ز. ایلچین^۲

گوشۀ چپ بالای نامه نوشته بود:

زاویر بوریسویچ ایلچین، کارگردان
آکادمی درام تئاتر مستقل

نخستین بار بود که نام ایلچین را می‌دیدم، اما با آکادمی درام آشنا

بودم. نام تئاتر مستقل رانیز شنیده بودم و می‌دانستم که یکی از بهترین تئاترهای است، اما تاکنون به آنجا نرفته بودم. آن روزها که خط و خبری از کسی به دستم نمی‌رسید، از دریافت این نامه سر از پانمی شناختم. باید بگوییم که من یکی از کارمندان دونپایه روزنامه کشتیرانی بودم. اتفاقی نفرت‌بار – گرچه اختصاصی – در طبقه هفتم ساختمانی داشتم. این ساختمان در یکی از کوچه‌های بُن‌بُست خیابان خوموتوفسکی^۱ و محله کراسنیه وروتا^۲ قرار داشت.

باری، در آن هوای پر طراوت، قدم زنان می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم که رگبار دوباره درخواهد گرفت؟ زاویر ایلچین چگونه از وجود من باخبر شده، نشانیم را از کجا آورده و با من چه کار دارد؟ هر چه فکر کردم، چیزی دستگیرم نشد و آخر سر به این نتیجه رسیدم که شاید ایلچین می‌خواهد اتفاقش را بامن عوض کند. البته چون ایلچین با من کار داشت، می‌شد بنویسم که او به دیدنم باید، اما باید اعتراف کنم که از وضع اتفاق و همسایه‌های خجالت می‌کشیدم. آدم عجیبی هستم و یکسره مردم‌گریز. فکرش را بکنید که ایلچین باید اتفاق و کانایه‌ام را با آن روکش پاره و فنری که بیرون زده، چراغ مطالعه‌ام را که سایبانش تکه‌ای روزنامه‌است و گربه را که در اتفاق ویلان است ببیند و فحشهای «آنوشکا» را از آشپزخانه بشنود.

از کنار چند در با میله‌های آهنی گذشتم و مردی مو خاکستری را دیدم که پشت بساط کوچکی، نشان و قاب عینک می‌فروخت. از جویبار گل آلودی پریدم و خود را جلو ساختمان زردی دیدم. به نظر می‌رسید که عمر ساختمان خیلی بیشتر از عمر من و ایلچین بود. پلاکی مشکی با حروف طلایی نشان می‌داد که آنجا آکادمی درام

است. رفتم تو. مردی کوتاه قد که ریشی تُنگ داشت و نیم تنہ ای یقه سبز پوشیده بود، بی درنگ راه به رویم بست. انگار بخواهد مرغی را بگیرد دو دستش را باز کرد و با سوء ظن پرسید «با کی کار داری، همشهری؟» با اعتماد به نفس گفتم «می خواهم ایلچین کارگردان را ببینم.» رفتار مرد آشکارا تغییر کرد. دستهایش را به حال خبردار پایین انداخت و لبخندی چاپلو سانه بر لب آورد.
 «زاویر بوریسویچ؟ همین الان آقا. لطفاً پالتوتان را درآورید، آقا.
 گالش که پایتان نیست؟»

پالتوتیم را چنان با احترام گرفت که انگار خرقه گرانبهای اسقفی است. از پله‌های آهنی که بالا می‌رفتم کنده کاریهای روی فلز بانقش پهلوانان کلاه خود به سر و شمشیرهای آخته به کف را دیدم، گرددوزهای قدیمی هلندی با سوراخهای هواکش را چنان جلا داده بودند که چون طلامی درخشید. ساختمان ساکت بود و هیچ موجودی جز مرد یقه سبز که با گامهای محاط پشت سرم می‌آمد نبود. همین که رو برگرداندم دیدم که با ایما و اشاره می‌خواهد احترام، بندگی، خلوص، ارادت و شعف خود را از اینکه تشریف آورده‌ام اظهار کند و بگوید که فقط برای نشان دادن جایگاه زاویر بوریسویچ ایلچین اسرارآمیز و گوشنه نشین است که پشت سرم می‌آید.

ناگهان هواتاریک شد و گرددوزهای هلندی درخشش نرم و سفید خود را از دست داد و تیره شد. بار دیگر رگبار درگرفت. در اتفاقی رازدم و وارد شدم و در فضای تیره بالاخره زاویر بوریسویچ را دیدم.

با وقار گفتم «نام من مقصود ف است.»
 برقی از دور دست در آسمان مسکو درخشید و لحظه‌ای چهره ایلچین را روشن کرد.

«پس آمدید، سرگمی لثونتیه و بیچ عزیز!» لبخند زیر کانه‌ای زد. دست دور کمرم انداخت و مرا به سوی کانابه‌ای درست شبیه آن که در اتفاق بود برد. این یکی هم، درست مانند مال من فنر ش از وسط بیرون زده بود.

تا امروز نفهمیدم اتفاقی که ملاقات سرنوشت‌ساز در آن انجام گرفت چه اتفاقی بود. چرا آن کانابه آنجا بود. آن برگهای نُت موسیقی برای چه در گوشه‌ای ریخته بود؟ چرا ترازویی که در کفه‌هایش فنجانهای چای قرار داشت کنار پنجره بود؟ چرا ایلچین مرا در آن اتفاق ملاقات کرد و مثلاً اتفاق بغلیش را که خطوط مُبهم پیانو بزرگی از دور و در روشنایی رعد و برق در آن دیده می‌شد انتخاب نکرد؟

بین دو غرش رعد زاویر بوریسو بیچ گفت «رُمانت را خوانده‌ام». «شروع کردم «... راستش ...»

۲. بروز بیماری روانی

راستش از کار حقیر نمونه‌خوانی در روزنامه کشتیرانی نفرت داشتم. شبها در اتاق زیر شیروانیم، گاه تا سپیده‌دم، گرم نوشتن رُمان می‌شدم. رمان از شبی شروع می‌شد که بر اثر کابوسی از خواب بیدار شدم. خواب شهر زادگاهم را می‌دیدم، زمستان بود و برف و جنگلهای داخلی... در خواب دیدم که کولاکی بی صدا همه‌جا را گرفته، بعد پیانو بزرگی را دیدم که عده‌ای دورش حلقه زده‌اند. بدجوری احساس تنها یک‌درم، دلم سخت به حال خودم سوخت، و غرق اشک از خواب بیدار شدم. چراغ را روشن کردم، لامپی کوچک و گرد گرفته فقرم را به تماشامی گذاشت: دواتی کم‌بها و کوچک و بی‌قواره، چند جلد کتاب، و تلى روزنامه کهنه. پهلوی چیم از فنر شکسته در دگرفته و ترس وجودم را تسخیر کرده بود. احساس کردم در حال مرگم. احساس وحشتناک ترس از مرگ چنان بر من سنگینی می‌کرد که ناله بلندی کردم و با دستپاچگی نگاهی به دور و برم انداختم تا دستاویزی، و سیله‌ای دفاعی، در برابر مرگ پیدا کنم؛ و یافتمش. گربه، که پیشتر از اتاق بیرون‌ش کرده بودم، میومیو می‌کرد. حیوان دل‌نگران بود. چند دقیقه بعد روی روزنامه‌هایم نشسته بود و با چشممان گردش نگاهم می‌کرد و

می پرسید: چه شده؟ این گربه دودی خاکستری نزار، دلوایس من بود.
اگر من می مردم کی به او غذا می داد؟

برای گربه توضیح دادم «نشانه بروز بیماری روانی است. بدتر می شود و همه وجودم را می گیرد. اما به این زودیها نمی میرم.» خانه در خواب بود. نگاهی از پنجه به بیرون انداختم، هیچ چراغی در هیچ یک از پنج طبقه ساختمان روشن نبود. به خانه نمی مانست، بلکه چون کشتنی ای بود با چندین عرشه که زیر آسمانی قیرگون و یکنواخت آرام آرام پیش می رفت. از تصور اینکه در حرکتم کیف کردم. آرام گرفتم. گربه هم آرامتر شد و چشمانش را بست.

چنین بود که رمانم را شروع کردم. کولاكِ رؤیایم را وصف کردم. کوشیدم بیان کنم که چگونه کناره های پیانو بزرگ در نور چراغی حبابدار برق می زد. کاری از پیش نبردم، ولی جا خالی نکردم. روزها تنها یک هدف داشتم. باید تا آنجا که می توانستم از صرف نیرو برای شغلی که از آن بیزار بودم خودداری می کردم. بی آنکه فکرم را خسته کنم، بی اراده انجام وظیفه می کردم. در هر فرصت مناسبی به بهانه بیماری از زیر کار در می رفتم. البته کسی باور نمی کرد و زندگی تلخ شده بود، اما ادامه دادم و کم کم به این وضع خو گرفتم. چون جوان بیقراری چشم براه دیدار جانان، انتظار شب را می کشیدم. تنها در این ساعات بود که آرامش و سکوت اتفاق پر تم را فرا می گرفت. پشت میزم می نشستم. گربه دوست داشت روی روزنامه ها بنشیند، اما به رمانم بیشتر علاقه داشت، و این فرصت مناسبی بود تا از روی روزنامه بلند شود و روی دستنوشته هایم بنشیند. آن وقت بی درنگ پشت گردنش را می گرفتم و سر جای اولش می گذاشتم.

شبی با تعجب سر برداشتم. کشتنی ام از حرکت باز ایستاده بود و خانه بر جا و روز روشن بود. چراغ دیگر به درد نمی خورد. نورش نه

آرامبخش بود و نه دلچسب. خاموشش کردم و اتاق نفرت‌انگیزم در نور سپیده‌دم در برابرم نمایان شد. گربه‌هایی از همه رنگ دزدانه و بی‌صدا در حیاط اسفالت شده این سو و آن سو می‌رفتند. حروف روی صفحهٔ کاغذ بدون کمک چراغ خوانده می‌شد. با تعجب گفتم «خدایا! ماه آوریل است!» با حروف درشت نوشتم «پایان»، پایان زمستان، پایان کولاکها، پایان سرما. در طول زمستان چند تن دوستی را هم که داشتم از دست داده و خود را در خانه حبس کرده بودم. مبتلا به رُماتیسم شده و تا حدی از مردم بریده بودم، اما هر روز صبح ریشم را می‌تراشیدم. با این فکرها دست به گریبان بودم که گربه را گذاشتم بسیرون و به اتاقم برگشتم. در آن زمستان، نخستین بار بود که می‌خوابیدم و خواب نمی‌دیدم. رمان به دستکاری بسیار نیاز داشت. بخش‌های زیادی باید حذف می‌شد و واژه‌های چندی ثغیر می‌کرد. کاری وقت‌گیر اما ضروری بود. متأسفانه وسوسه شدم که از این کار چشم بپوشم، تنها شش صفحه از آن را تصحیح کردم و به دنیای آدمها برگشتم.

چند مهمان دعوت کردم، مهمانانم دو تن از روزنامه‌کش‌ترانی بودند، روزنامه‌نگارانی چون خودم، همسرانشان و دو نویسنده دیگر. یکی از این نویسنده‌ها جوانی بود که مهارت تقلیدن‌پذیرش در نوشتن داستان کوتاه مرا به حیرت انداخته بود و دیگری مرد مسن کارکشته‌ای که با آشنایی بیشتر معلوم شد آدم رذل و نفرت‌انگیزی است.

همان شب تقریباً یک‌چهارم رمانم را با صدای بلند خواندم. حوصلهٔ خانمها چنان سر رفته بود که سبب عذاب و جدانم شد، اما واکنش دو روزنامه‌نگار و دو نویسنده خشن‌تر بود. عقایدشان چنان بی‌پرده ابراز می‌شد که گویی با هم برادریم. نظرشان گزنده – و تازه می‌فهمم – درست بود. یکی از نویسنده‌ها (همان که بعدها معلوم شد

آدم رذلی است) فریاد زد «زبان! مشکل رمان زبان است، آقا. اصلاً خوب نیست.» لیوان بزرگ و دکارا سر کشید و ساردنی قورت داد. بی درنگ لیوانش را پُر کرد. آن راه نوشید و تکه‌ای سوسیس در دهان گذاشت.

با دهانی پر فریاد زد «کنایه!»
نویسنده جوان در تأیید حرفهای او گفت «بله، زبانش کمی ضعیف است.»

روزنامه‌نگارها حرفی نزدند، اما به نشانه تصدیق سر جنباندند و همچنان نوشیدند. خانمه‌ها سر هم نجنباندند و چیزی نگفتند. نوشیدنی ملایمی را که مخصوص آنها خریده بودم نخوردند و با دیگران همپیاله شدند.

نویسنده مسن بلندی گفت «چطور انتظار داری که نوشهات ضعیف نباشد. خیالت را راحت کنم، نمی‌شود شب خوابید و صبح برخاست و خوب و درست نوشت. تابه چنین قدرت نوشتن نرسیده‌ای نباید امیدی داشته باشی، یادت باشد! نباید امیدوار باشی، داداش!»

علوم بود که منظورش از «داداش» من بودم. سرتا پایم یخ زد. هنگام رفتن قرار شد دوباره به دیدنم بیایند. هفته بعد بخش دوم را خواندم. از آغاز مهمانی پیر دیر ادبیات چنان صمیمی رفتار کرد که با او بسیار احساس نزدیکی کردم. یکریز به من می‌گفت «الثونتیچ!» در حالی که یکی از رله‌هارا به خندق بلا سرازیر می‌کرد، فریادزنان گفت «زبانش مزخرف است! اما آدم را قلقلک می‌دهد. خدا تو را بکشد (یعنی مرا!) آدم را قلقلک می‌دهد!»

شب سوم نویسنده دیگری با صورتی شرور و شیطانی و ریشی نتراشیده که چشم چپش کمی تاب داشت به ما پیوست. گفت که رمان

خوب نیست، اما بدمش نمی‌آید قسمت چهارم و آخرش را بشنوند. خانمی که تازه طلاق گرفته بود با مردی که گیتاری را با کیفیت در دست داشت به جمع مهمنان پیوستند. چیزهای زیادی یاد گرفتم. دو همکار خجالتی روزنامه کم کم به حرف آمدند و نظر دادند. یکی از آنها گفت که فصل هفدهم بسیار طولانی شده و دیگری گفت که شخصیت «واسینکا^۱» خوب پرداخت نشده است. هر دو حق داشتند. بخش آخر کتاب را در اتاق خودم نخواندم، بلکه در آپارتمان نویسنده جوان که استعداد زیادی در نوشتن داستانهای کوتاه داشت، نخواندم.

این بار حدود بیست تن گرد آمدند که مادر بزرگ نویسنده جوان نیز در میانشان بود؛ عاقله زن جذابی که یک نقص داشت: در طول شب هراسی در چهره‌اش موج می‌زد، غیر از او دایهٔ پیرشان هم بود که گوشهای چرت می‌زد. خواندن رمان را تمام کردم. فاجعه! همه یکصدا گفتند که رمان قابل چاپ نیست چون از نظر سانسور مشکل خواهد داشت. ناگهان به ذهنم رسید که هنگام نوشتن رمان به سانسور فکر نکرده بودم. این مسأله را یکی از زنان (که بعدها فهمیدم او هم طلاق گرفته است) مطرح کرد (بگویید ببینم؛ مقصود ف، فکر می‌کنید رمانتان بدون دردرس از سانسور خواهد گذشت؟)

نویسنده ریش سفید فریاد زد «هرگز، هرگز، ابدًا و در هیچ شرایطی. اصلاً حرفش را باید زد! امیدی نیست. نمی‌خواهم ناراحت کنم، داداش اما اصلاً امکان ندارد.»

افراد دور میز همه با هم گفتند «امکان ندارد اجازه بدهند!» برادر آن که گیتار می‌زد تا آمد بگوید «زبان...» مرد ریش سفید حرفش را قطع کرد.

بشقاب را از سالاد پُر کرد و فریاد زد «زبان به درک! بحث سر زبان نیست. این بابا بد می‌نویسد، اما رمان قلقلک دهنده است. تو ناظر خوبی هست، حقه باز. نمی‌دانم چه طور اینهمه آب‌زیرکاه شدی، اما در اینکه آب‌زیرکاهی شک نیست. حالا بررسیم به داستان...»
«هوم، بله. داستان...»

«درست است. داستان...» مرد ریش‌سفید چنان فریادی کشید که دایه را از خواب بیدار کرد. «می‌دانی چه می‌خواهد؟... نمی‌دانی؟ آهان! حالا ببین!»

جامش را که سر می‌کشید، چشمکی زد. بعد در آغوشم کشید و بوسید و فریاد زد «می‌دانی، یک جور خامدستی در کارت هست. باور کن که هست. اما من دوستت دارم. خدا مرگم بدهد اگر دروغ بگویم. این ناقلاً آدم حیله‌گری است، مردی گمراه و حیله‌باز. این طور نیست؟ فصل چهارم را به دقت شنیدی؟ شنیدی به قهرمان زن چه گفت:
منظورم این است که...»

من که از خودمانی شدنش به خشم آمده بودم، گفتم «او لا چه منظوری دارید که...»

نویسنده ریش‌سفید داد زد «او! باید مرا ببوسی. زودباش همه می‌بینند چه جور آدمی هستی. نه، دوست عزیز. تو آن آدم ساده و صمیمی که فکر می‌کردم نیستی!»

خانمی که طلاق گرفته بود، گفت «پیداست که اصلاً ساده نیست.» بار دیگر با عصبانیت شروع کردم «او لا...» اما نتوانستم ادامه دهم. نویسنده ریش‌سفید بار دیگر داد زد «او لا بی او لا، تو کمی داستایوسکی بازی در آورده‌ای، مگر نه؟ شک نیست. بسیار خوب، از من خوشت نمی‌آید. میل خودت است، برای من یکی فرق نمی‌کند. اما همه مابی ریا دوست داریم و خیر تورا می‌خواهیم.» در اینجا اشاره‌ای

کرد به برادر نوازنده گیtar و مرد کاملاً ناشناسی که صورت کبود داشت و وقت آمدن معذرت خواسته بود که در حمام عمومی بوده و دیر کرده است. «رُک و پوست کنده بگوییم، چون حرفم را رو در روی طرف می‌زنم. لوثنیج، تو با این رمان به جایی نمی‌رسی. چیزی گیرت نمی‌آید جز درسر، و ما دوستان تو، حتی از فکر آن هم دچار عذاب می‌شویم. باور کن! تجربه‌های تلخ و شیرین فراوانی دارم و زندگی را می‌شناسم». به تک تک حضار اشاره کرد که شاهدش باشند و فریاد زد «ادامه بده، ادامه بده. نگاهم کن. اگر خوشت می‌آید، مثل اینکه جانوری وحشی هستم به من زُل بزن! باید تشکر کنی که در برابر تو این همه نجابت به خرج می‌دهم، لوثنیج!» چنان هوار کشید که دایه از جا پرید. «پسرم، باید بفهمی که رمانت اثر هنری بزرگی نیست... (در این لحظه صدای نرم یکی از سیمهای گیtar از روی کاناپه به گوش رسید) باید بروی و خود را دار بزنی. دارم به تو می‌گوییم!»

آن که گیtar می‌نواخت با صدای دلنشیینی شروع به خواندن کرد «به تو می‌گویید، به تو می‌گویید، به تو می‌گویید...» مرد ریش سفید داد زد «و حرفم این است که اگر همین حالا مرا نبوسی، پا می‌شوم این مهمانی دلنشیں را ترک می‌کنم. چون تو به من توهین کرده‌ای!»

با دردی ناگفتنی بوسیدمش. در این لحظه همه دسته جمعی دم گرفتند و صدای دلنشیں و لطیف مرد خواننده بلندتر از همه شنیده می‌شد «به تو می‌گویید... می‌گویید...»

دستنوشته‌های سنگین رازی بر بغل زدم و مثل گربه، دزدانه از اتاق بیرون خزیدم.
خدمتکار پیر با چشمانی سرخ و نمناک خم شده بود و از شیر

آشپزخانه آب می خورد. بی اراده دستم را با یک روبل به سویش دراز کردم.

خدمتکار با عصبانیت پول را پس زد و گفت «برو بابا! ساعت چهار صبح است! به عذاب جهنم می ماند!»
از دور صدای آشنایی بلندتر از همه جم شنیده می شد
«کجاست؟ در رفت؟ نگذارید در برودا! نگفتم رفقا!...»
واز دری که زهوار پلاستیکی داشت بیرون رفتم. بی آنکه به دور و برم نگاه کنم پا به فرار گذاشتم.

۳. خودکشی می‌کنم

در اتفاق با خود می‌گفتم «خدایا! چه هولناک بود. همه‌چیز. سالاد، خدمتکار، نویسنده ریش‌سفید، «به تو می‌گوید»‌های از یاد نرفتنی. همه زندگیم هولناک است.»

باد پاییزی بیرون خانه زوزه می‌کشید. جایی ورقی حلبي لق شده بود و غژ غژ می‌کرد و باران از درز پنجره تو می‌زد. پس از آن مهمانی که گیتارنواز و خدمتکار در آن بودند خیلی چیزها اتفاق افتاد، اما همه چنان ناخوشایند بود که دلم نمی‌خواهد درباره‌شان بنویسم. پیش از همه رمان را بررسی کردم که ببینم از نظر سانسور مشکلی دارد یا نه. آشکار بود که رمان گیر خواهد کرد. حق با نویسنده کهنه کار بود، هر سطر رمان داد می‌زد که باید دم قیچی برود. پس از اصلاح دستنوشته با پولی که برایم مانده بود رمان را در دو نسخه ماشین کردم و برای سر دیگر یکی از محله‌های ادبی فرستادم. دو هفته بعد آن را پس فرستادند، در گوشه‌های متن ماشین شده نوشته بود «نامناسب».

پس از آن گربه‌ام مرد. مدتی بود که دیگر لب به غذا نمی‌زد؛ گوشه‌ای کز کرده بود. آن قدر میو میو کرد که از دستش ذله شدم. سه روز این چنین گذشت و روز چهارم در همان گوشه بی حرکت به پشت افتاده

بود. بیلچه‌ای از سرایدار گرفتم و گربه را در زمین بایر پشت خانه چال کردم. دیگر در این دنیا یکسره تنها بودم. اما اعتراف می‌کنم که ته دلم شاد بود. حیوان فلکزد چه باری بر دوشم بود!

بعد باران آمد و شانه و زانوی چیم درد گرفت. اما قوز بالا قوز این بود که رمان خوب نبود. بد بودن رمانم یعنی که زندگی به پایان رسیده است. پس باقی عمر را می‌باید در دفتر روزنامه بگذرانم؟ شوخی می‌کنید!

هر شب دراز می‌کشیدم و به تاریکی هولناک خیره می‌شدم و با خود می‌گفتم: چه وحشتناک! اگر از من بپرسند که از روزهای کار در دفتر روزنامه چه یادم هست، با صداقت می‌گویم: هیچ چیز، جز گالشهای گلی دور پایه رخت آویز، کلاه خیسی با گوشیهای آویزان و لرزان و دیگر هیچ.

در سکوت شب که در گوشم می‌غزید، تکرار می‌کردم: چه وحشتناک! حدود دو هفته بعد کم کم اثرات بی‌خوابی را احساس کردم. سواو ترا معاشر شدم و به خانه‌ای در خیابان ساموتکنایا سادووایا^۱ رفتم که شماره‌اش را همیشه چون راز حفظ خواهم کرد. دوستی در این خانه بود که به اقتضای شغلش می‌توانست سلاح داشته باشد. چگونه با او دوست شده بودم، بماند. وارد آپارتمانش شدم، روی کاناپه دراز کشیده بود. به آشپزخانه که رفت کتری چای راروی پریموس بگذارد، کشوی چپ میز کارش را باز کردم و هفت تیر براونینگ^۲ خودکارش را برداشتم. بعد چای نوشیدم و به خانه برگشتم.

حدود نه شب بود که به خانه رسیدم. هیچ چیز تغییر نکرده بود، بوی گوشت سُرخ کرده از آشپزخانه می‌آمد، و مه همیشگی در پرتو چراغ

کم سوی سقف در راهرو پخش بود. به اتاق خود رفت. چراغ اتاقم برقی زد و بی درنگ اتاق در تاریکی فرو رفت. لامپ سوخته بود. با اندوه به خود گفتم: بدبختی، پشت بدبختی. این سرنوشت من است. چراغ نفتی گوشة اتاق را روشن کرد. روی کاغذی نوشتم «بدین وسیله اعلام می کنم که من هفت تیر براونینگ خودکار شماره (یادم نیست) پارفیون ایوانویچ^۱ (به اضافه نام خانوادگی و شماره خانه اش) را دزدیده ام». نامه را امضای کرد. مردن، چه و حشتناک است؛ و گذاشت. و حشتناک شده بمن غلبه کرد. مردن، چه و حشتناک است؛ و بعد راهرو، گوشت سرخ کرده، نویسنده ریش سفید، و روزنامه را به یاد آوردم و از فکر اینکه شکستن در اتاقم چه جار و جنجالی به پا خواهد کرد خوشحال شدم.

لوله هفت تیر را روی شقیقه و انگشت لرزانم را روی ماشه گذاشتم. همان دم صدای آشنازی را از طبقه پایین شنیدم، صدای جیرجیر نوازنده‌گان ارکستر، از صفحه گرامافونی شنیده شد و خواننده مردی با صدای نازکی شروع به خواندن کرد «خداؤند چیزی را به من بازنمی‌گرداند!»

فکر کرم «خدایا! فاوست! چه به موقع! منتظر ابلیس می‌شوم که بیاید تو. برای آخرین بار. دیگر آن را نخواهم شنید». نوای ارکستر، فراز و فرود داشت اما خواننده هوار می‌کشید.

«لعت بر این زندگی، بر اعتقاد و بر همه آن چه که می‌دانم.» با خود گفتم: دمی مهلت بده؛ اما چنان تند می‌خواند که ... خواننده فریاد نومیدانه‌ای کشید و بعد نوای ارکستر با صدای بلندی قطع شد. انگشت لرزانم روی ماشه مانده بود و دمی گوشم از صدایی

کر شد. انگار قلبم ایستاد و شعله چراغ نفتی تا سقف رسید. هفت تیر از دستم افتاد.

صدا بار دیگر شنیده شد. صدایی بم و زنگدار «منم.» به سوی در رفتم.

۴. شمشیر و خلعت

کسی محکم و پشت سرهم در می‌زد. هفت تیر را در جیب شلوارم گذاشتم و با صدایی ضعیف گفتم «بیا تو».

در باز شد و از وحشت، پس افتادم. بی تردید خودش بود. در آن روشنایی کم، چهره‌ای با دماغ عقابی و ابرو پُرپشت در برابرم پدیدار شد. در بازی سایه‌روشن چنان می‌نمود که ریش نوک‌تیزی از چانه چارگوشش بیرون زده. کلاهِ بره تا یکی از گوشهاش پایین آمده بود. درست است که کلاه پُر نداشت، اما به طور خلاصه باید بگوییم که شبح روبه‌رویم خود ابلیس^۱ بود. بار دیگر نگاهش کردم و دیدم پالتو تنش است و گالشهای براق آبی به پایش. کیفی نیز زیر بغلش بود. با خود گفتم «البته خود اوست، و گرنه چطور می‌تواند در اواسط قرن بیستم در مسکو این ور و آنور بپلکد؟»

روح خبیث این‌بار با صدایی زیر—نه بم—گفت «رودلفی». نیاز به معرفی نبود، شناخته بودمش. یکی از برجسته‌ترین چهره‌های ادبی زمانه به اتفاق آمده بود: ایلیا ایوانویچ رودلفی^۲، سردبیر، سرزمین مادری

۱. اشاره است به ابلیس فاوست گوته. Mephistopheles

2. Illya Ivanovich Rudolfi

تنها مجله غیردولتی روسیه. از زمین برخاستم.
 رو دلوفی پرسید «چرا چراغ را روشن نمی کنی؟»
 گفتم «متأسفانه نمی شود. لامپ سوخته و لامپ اضافی ندارم.»
 روح خبیث در قالب سردییر، یکی از آن شعبددهای ساده اش را
 انجام داد و از کیفیش لامپی درآورد. با تعجب پرسیدم «همیشه با
 خودتان لامپ دارید؟»
 روح با وقار گفت «نه، کاملاً تصادفی بود. به طور اتفاقی خریده ام.»
 اتاق که روشن شد و رو دلوفی پالتویش را درآورد، دزدانه یادداشت
 اعتراف به دزدی سلاح را از روی میز برداشت و روح وانمود کرد که
 متوجه نشده است.

نشستیم. سکوتی کوتاه.
 سرانجام رو دلوفی با صدایی خشن پرسید: «رمان نوشته ای؟»
 «از کجا فهمیدید؟»
 «لیکو سپاستف¹ گفت.»
 لیکو سپاستف همان نویسنده کهنه کار بود. گفتم «خوب، بیسید... در
 واقع... خوب... حقیقت این است که رمان خیلی بدی است.»
 روح با دقت به من خیره شد و گفت «که این طور.» تازه پی بردم که
 اصلاً ریش ندارد. گول سایه روشن را خورده بودم.
 رو دلوفی آمرانه گفت «نشانم بدء!»
 پاسخ دادم «نه. بی فایده است.»
 این بار رو دلوفی روی هر کلمه تأکید کرد «نشانم بدء!»
 «مطمئنم به آن اجازه چاپ نخواهد داد.»
 «نشانم بدء!»

«آخر فقط دستنویس را دارم و خطم خیلی بد است. بعضی کلمه‌ها را آنقدر بد نوشته‌ام که...» پس از این حرف دستم بی‌اراده به سوی کشویی رفت که رمان فلاکت‌بارم در آن بود.
رودلفی، دستنویس را گرفت و گفت «قسمتی از کارم همین است که هر دستخطی را مثل خط چاپی بخوانم.»

ساعتی گذشت. کنار چراغ نفتی نشستم و رودلفی رمان را می‌خواند. قدری آب گرم کردم. افکاری که بیشتر در باره رودلفی بود از ذهنم گذشت. سردبیر بر جسته‌ای بود و چاپ نوشته‌ای در مجله‌اش افتخاری محسوب می‌شد. حتی در قالب ابلیس می‌باشد از آمدنش خوشحال بوده باشم. از سوی دیگر، شاید هم اصلاً از رمان من خوشش نیاید، که این دیگر مصیبت‌بار بود... علاوه بر این احساس کردم که خودکشی نیمه‌کاره‌ام دیگر منتفی شده و در نتیجه از فردا باید دوباره به فقر و فلاکت بازگردم. همین حالا هم باید فنجانی چای به او بدهم، اما شکر ندارم. افکارم آشفته بود. حتی فکر اینکه دزدیدن هفت تیر چقدر بیهوود بود نمی‌توانست به افکار آشفته‌ام سامان بخشد.

رودلفی، ورق می‌زد و ورق می‌زد و با ولع می‌خواند و من بیهوود می‌کوشیدم پی ببرم که رمان چه تأثیری بر او دارد. از صورت رودلفی نمی‌شد چیزی خواند.

همین که مکثی کرد تا شیشه عینکش را پاک کند، به حرفهای ابلهانه‌ای که تاکنون زده بودم چیز دیگری نیز افزودم «لیکوسپاستف از رمان چه گفت؟»

رودلفی به سردی پاسخ داد «گفت که ناامیدکننده است.» و ورق زد.
(لیکوسپاستف کثافت! به جای پشتیبانی از دوستانش... والخ.)

ساعت یک بعد از نیمه شب فنجانی چای نوشیدیم و تا ساعت دو

رودلفی خواندن رمان را تمام کرد. روی کانپه، بیقرار وول می خوردم.

«خوب؟»

سکوت.

«می خواهی از تولستوی تقلید کنی؟»

پرسیدم «کدام تولستوی؟ چندتا تولستوی داریم. الکسی کنستانتنیوویچ^۱ نویسنده معروف، پیوتر آندریوویچ^۲ که رفت خارج و تساروویچ الکسیس^۳ را دستگیر کرد. ایوان ایوانوویچ^۴ سکه‌شناس یا لئونیکولا یویچ^۵؟»

«کجا درس خواندی؟»

در اینجا باید راز کوچکی را بر ملا کنم؛ واقعیت این است که من از دو دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌ام، اما این موضوع را به کسی بروز نمی‌دهم.

رودلفی با لبخند کمنگی گفت «جدی؟... هفته‌ای چندبار ریش می‌زنی؟»

«هفت‌بار.»

«بی‌ادبی مرا ببخش، ولی چرا موهایت را به این ریخت درآورده‌ای؟»

«روغن بریانتین می‌زنم. می‌شود بپرسم چرا این همه...؟»

رودلفی گفت «هیچ! اصلاً دلیلی ندارد. فقط می‌خواستم بدانم... جالب است. حضرت عالی به مدرسه مذهبی رفته‌اید هر روز ریش می‌زنید و روی زمین کنار چراغ نفتی می‌خوابید. چه مشتری غریبی! ناگهان لحنش را عوض کرد و بسیار جدی گفت «رمانت را نه اداره

1. Alexei Konstantinovich

2. Pyotr Andreevich

3. Tsarevich Alexis

4. Ivan Ivanovich

5. Leo Nikolaievich

سانسور اجازه می‌دهد نه کسی چاپش می‌کند. نه سپیدهدم قبولش می‌کند و نه ادورا!»

با اطمینان گفتم «می‌دانم.»

رودلفی گفت «با این او صاف، من قبولش می‌کنم. (قلبم از جا کنده شد) و پوش را هم، صفحه‌ای، می‌دهم (مبلغی گفت بسیار ناچیز که اکنون یادم رفته) فردا می‌دهم ماشینش کنند.»
با صدایی که از ته گلویم درآمد گفتم «ولی رمان چهارصد صفحه است!»

رودلفی با صدای مطمئنی گفت «چند قسمتش می‌کنم و تا فردا شب دوازده ماشین نویس من، کار را تمام می‌کنند.»

اعتراضی نکرد و تصمیم گرفتم از رودلفی اطاعت کنم.
«هزینه‌اش به عهده تو خواهد بود.» مثل عروسک سر جنباند.
«حالا باید، سه کلمه را حذف کنی. صفحه ۱، صفحه ۷۱ و صفحه

۷۰۲

نگاهی به دستنوشته کردم و کلمه‌ها را دیدم: اولی «مکاشفه»، دومی «فرشتۀ مقرب خدا»، و سومی، «شیطان» بود. هر سه را با اطاعت پاک کردم. می‌خواستم بگویم که حذف این کلمه‌ها، کار کودکانه‌ای است؛ آما...

نگاهی به رودلفی کردم و حرفی نزدم.

رودلفی گفت «باید بامن بیایی ادارۀ سانسور. خوشحال می‌شوم اگر آنجلب از لب باز نکنی.»

دیگر نتوانستم سکوت کنم. با وقار گفتم «اگر فکر می‌کنید وجودم این قدر بی‌فایده است، بهتر است در خانه بمانم.»

رودلفی به این اعتراض توجهی نکرد و ادامه داد «نه. باید در خانه بمانی. باید بامن بیایی.»

«آنجا چه کار دارم؟»

رودلفى آمرانه گفت «روی صندلی ای می‌نشینی و در پاسخ هر چه که به تو گفته می‌شود لبخند مؤذبانه‌ای می‌زنی...» رودلفی به حرفهایش چنین خاتمه داد «من حرف می‌زنم.» بعده، ورقی کاغذ سفید از من خواست. دو سه خطی روی آن نوشت و داد امضا کردم. سپس دو اسکناس مچاله از جیبش درآورد و دستنویس را در جیب جا داد و ناپدید شد.

شب تا صبح، خواب به چشمم نرفت. دور اتاق گشتم، اسکناسها را در روشنایی نگاه کردم، کمی چای سرد نوشیدم و پیشخوان کتابفروشیها را در نظر آوردم. مردم به کتابفروشیها هجوم می‌بردند و این شماره مجله را می‌خریدند و شب در روشنایی چراغ خانه‌هایشان می‌خواندند.

خدایا! چه احمقانه بود، چه احمقانه! اما هنوز جوان بودم، نباید به من بخندید.

۵. رخدادهای غیرعادی

دزدیدن کار ساده‌ای است، اما، پس دادن مال دزدی سخت است.
براؤنینگ را با غلاف چرمی اش در جیب گذاشت و به آپارتمان دوستم
رفت.

صدای دوستم را از پشت در شنیدم که می‌گفت «مادر! کی آمده بود
خانه؟» قلبم از جاکنده شد. مادر پیش با صدای خفه‌ای پاسخ داد
«لوله کش.»

پالتویم را که درمی‌آوردم، پرسیدم «چیزی شده؟»
دوستم نگاهی به دور و برش انداخت و نجوakan گفت «هفت تیرم
را کش رفته‌اند. پدر سوخته‌ها!»
گفتم «نه بابا! جذی؟»

مادر پیش چهار دست و پا می‌خزید، گوش و کنار آپارتمان
کوچک رازیز و رو می‌کرد و توی سبد را می‌گشت.
«ول کن مادر این همه دنبالش نگرد.»

با خوشرویی پرسیدم «امروز اتفاق افتاده؟» (اشتباه می‌کرد. هفت تیر
دیروز غیش زده بود. اما به علت نامعلومی او فکر می‌کرد که شب پیش
آن راروی میز دیده است). «کی اینجا بود؟» دوستم فریاد زد «لوله کش.»

پیرزن با کمرویی، گفت «پارفیون عزیز! به اتاق کارت که نرفته.
یکراست رفت سراغ شیر آب.»
«آه مادر! مادر!»

«دیگر کسی نیامده بود؟ دیروز چطور؟»
«دیروز هم کسی نیامده بود؛ فقط تو آمده بودی.» ناگهان به صور تم
خیره شد.

با وقار گفت «ببخشید، دیگر چه!»
دوستم فریاد زد «امان از دست شما روش نفکرها. چه زود به شما بر
می خورد! منظورم این نبود که تو بلندش کرده‌ای.»
بعد رفتیم ببینیم لوله کش کدام شیر را درست کرده. در این میان
مادرش ادای لوله کش را درآورد و حتی صدایش را تقلید کرد.
«این طور آمد تو. گفت: صبح به خیر، کلاهش را آویزان کرد و
رفت...»
«کجا رفت؟»

پیر زن به تقلید از لوله کش، به آشپزخانه رفت و دوستم در پی او
شتافت. حرکتی کردم که انگار دنبال او می‌روم، اما در عوض یک راست
به اتاق کار رفتم و هفت تیر را به جای آنکه در کشو چپ میز بگذارم در
کشو راست گذاشتم و به آشپزخانه باز گشتم.
به اتاق که برگشتم، با همدردی پرسیدم «معمول‌اکجا می‌گذاریش؟»
دوستم کشو چپ را گشود و به جای خالی آن اشاره کرد.
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم «نمی‌فهمم. واقعاً عجیب است. شک
نیست که دزدیده‌اند.»
دوستم پاک عصبی شده بود.

چند لحظه بعد گفتم «راتش، ته دلم باور نمی‌کنم دزدیده باشندش.
آخر وقتی هیچ کس نیامده اینجا، پس کی آن را دزدیده؟»

دوستم از صندلی پرید و رفت سراغ جیوهای پالتو کهنه‌ای که در راهرو، آویزان بود. چیزی پیدا نکرد.
اندیشناک گفتم «آره بی بروبرگرد، کسی آن را دزدیده. باید به پلیس اطلاع بدهی.»
دوستم ناله‌ای کرد.

«فکر نمی‌کنی جای دیگری گذاشته باشی؟»
دوستم با صدایی برآشته جیغ زد «همیشه آن را یک جا می‌گذارم.»
برای اثبات حرفش کشوی وسط را باز کرد. چیزی زیر لب گفت و
کشوی چپ را گشود، حتی دستش را در آن و در کشوی زیریش برد و
فحشی زیر لب داد و کشوی راست را گشود.

ناگهان، نگاهی به من کرد و فریاد کشید «خدایا! مادر، ببین: چی
اینجاست! پیداش کردم!» آن روز بیش از اندازه سرحال بود و مرا برای
شام نگاهداشت. پس از اینکه قضیه هفت تیر را که بر وجودنام سنتگینی
می‌کرد حل کردم، قدم دیگری برداشتم که شاید به نظر بعضی خطرناک
باشد. از کار در روزنامه کشیرانی استغفا دادم.

به دنیای دیگری قدم گذاشتم. رو دلفی را بیشتر شناختم و با
نویسنده‌گانی که بعضی شان، بسیار معروف بودند، آشنا شدم. اما اکنون
همه آنها در خاطره‌ام گنگ و تیره شده‌اند. تنها، یادم مانده که از این
دیدارها چندان راضی نبودم. اما چیزی از یادم نمی‌رود: دیدار با
ماکاریوس رواتسکی^۱، ناشر رو دلفی بود. رو دلفی همه چیز داشت،
هوش، فراست و حتی فضل و دانش. آنچه نداشت پول بود. عشق پر
شورش به حرفه پر مخاطره‌اش سبب می‌شد که هر کاری را به هر
قیمتی انجام دهد تا مجله معروفش را چاپ کند. شک ندارم که بدون

مجله نمی‌توانست زنده بماند.

روزی در ساختمانی عجیب در یکی از بولوارهای مسکو حضور یافتم. رو دلخی گفته بود که این دفتر کار ناشرش، رواتسکی است. با کمال تعجب دیدم تابلویی بر در ورودی آویزان است و رویش نوشته‌اند «انبار لوازم عکاسی». عجیب‌تر آنکه جز دو سه تکه پارچه کتانی که روزنامه‌ای دورش پیچیده بودند، هیچ وسیله عکاسی دیده نمی‌شد. ساختمان پر از آدمهایی بود که پالتو و کلاه تن Shan بود و یکریز حرف می‌زدند. در میان حرفهایشان دو کلمه «سیم» و «شیشه مربا» شنیدم و حیرت کردم. اما آنها از دیدن من بیشتر به شگفت آمدند. گفتم که با رواتسکی کار دارم. مؤذبانه مرا به اتفاقی که پُشت تیغه‌ای چوبین بود بردند. اینجا بود که دیگر از تعجب چهار شاخ ماندم.

روی میز رواتسکی تلی از قوطیهای کنسرو شاه ماهی ریز بود. ماهیهای «دفتر انتشاراتش» برایم جالبتر از خود رواتسکی بود. رواتسکی مردی بود قد کوتاه و لاگر و خشکیده و کوچولو. لباسش در نظر من که به لباسهای محقرانه کارکنان روزنامه کشیرانی خو گرفته بودم آخرین مد به نظر می‌رسید. کُتی روشن و شلواری پیچازی به تن داشت. یقه آهاری کثیفی دور گردنش بود و کراوات سبزی با سنجاق کراوات یاقوتی بسته بود. رواتسکی مرا به حیرت انداخته بود. اما بی‌شک، وقتی توضیح دادم که برای امضای قرارداد رمانم که قرار است در مجله او چاپ شود سراغش آمده‌ام، ترسید و حتی یکه خورد. با این حال بی‌درنگ خود را جمع و جور کرد، دو برگ قراردادی را که آورده بودم گرفت، خودنویسی درآورد و هر دو نسخه را امضا کرد، و بعد هر دو نسخه را با خودنویس به من برگرداند. تازه خودنویس را دستم

گرفته بودم که چشمم به یکی از قوطیهای کنسرو افتاده رویش نوشته بود «شاه ماهی اعلای آستراخان» با عکس ماهیگیری که پاچه شلوارش را بالا زده بود و کنار توری ایستاده بود. ناگهان فکر دردناکی از مغزم گذشت. پرسیدم «پولم را همان طور که در قرارداد نوشته، همین الان می‌دهید؟»

رواتسکی با احترام لبخند پر محبتی بر لب آورد. سرفه‌ای کرد و گفت «درست دو هفتۀ دیگر. فعلاً وضع کمی نامساعد است.»
قلم رازمین گذاشت.

رواتسکی با عجله گفت «شاید هم یک هفته. چرا امضا نمی‌کنید؟»
گفتم «پس در این صورت منتظر می‌شویم تا اوضاع مساعد شود و بعد امضا کنیم.»

رواتسکی خنده تلخی کرد و سری تکان داد «به من اعتماد ندارید؟»
«این چه فرمایشی است!»

«بسیار خوب، پس حالا که به پولش احتیاج دارید، چهارشنبه.»
«متأسقم. نمی‌توانم تا آن وقت صبر کنم.»
رواتسکی بالحن قانع کننده‌ای گفت «شما باید قرارداد را امضا کنید.
من هم تا سه‌شنبه شاید بتوانم پول را تهیه کنم.»
قرارداد را پس زدم و شروع کردم به بستن دکمه‌های کتم. «متأسقم.
نمی‌توانم.»

رواتسکی با تعجب گفت «یک لحظه صبر کنید. آه عجب آدمی هستید! کی گفته نویسنده‌ها دست و پا چلفتی‌اند!»
ناگهان صورت رنگ پریده‌اش رقت بار شد و نگاهی نگران به دور و برش انداخت و در همین لحظه جوانی وارد شد و بليتی مقواي را که در کاغذ سفيدی پيچيده بود به رواتسکی داد.
با خود گفتم: اين بليت رزرو است. حتماً می‌خواهد جايی برود.

چشمان ناشر برقی زد و گونه‌هایش گلگون شد. نفهمیدم چه بود. خلاصه، رواتسکی مبلغ مقرر در قرارداد را برای پرداخت به من در دفترهایش ثبت کرد. اولین و آخرین بار بود که حواله‌ای بانکی به نامم نوشته می‌شد. کسی را فرستاد تا دسته چک را برایش بیاورد و روی صندلیی که بوی چرم کفش می‌داد منتظر نشستم. از داشتن حواله‌های بانکی بادی به غبیر انداخته بودم.

دو ماه بعدی از خاطرم زدوده شده. فقط یادم می‌آید که از دست رو دلفی دلخور بودم که مرا پیش آدمی مثل رواتسکی فرستاده. چون به نظر من ناشری با آن چشمها حیله گر و آن سنجاق کراوات یاقوتی وجود نداشت. این رانیز به یاد دارم که وقتی رو دلفی خواست که چکها را نشانش دهم قلبم چطور می‌تپید و تا لحظه‌ای که از لای دندانهای چفت شده‌اش بگوید «ایرادی ندارد» چگونه قلبم فرو ریخت. روزی را هم که برای نقد کردن اولین چک رفتم، هرگز فراموش نمی‌کنم. اول از همه تابلو «انبار لوازم عکاسی» جای خود را به تابلو «انبار دارویی» داده بود.

وارد شدم و گفتم «می‌خواهم ماکاریوس بوریسوویچ^۱ رواتسکی را ببینم».

خوب یادم می‌آید وقتی گفتند که ماکاریوس بوریسوویچ رواتسکی رفته خارج، پاها یم لرزید.

آه، قلب! گرچه، دیگر هیچ چیز مهم نیست. این بار برادر رواتسکی به جای او بود. (رواتسکی ده دقیقه پس از امضای قرارداد به خارج رفته بود. بلیت رزرو که یادتان هست؟) قد و قواره آلوسیوس^۲ رواتسکی

کاملاً با برادرش فرق می‌کرد. این یکی هیکلی ورزیده داشت. با حالتی جدی چکم را نقد کرد.

دو ماه بعد ناسزاگویان دومین چک را در جایی مثل محض و یا شاید بانک که پنجره‌هایش میله آهنه داشت و به شکایات حواله‌های برگشتی رسیدگی می‌کرد، نقد کردم. درباره چک سوم زرنگی کردم. دو هفته قبل از موعد چک رفتم سراغ رواتسکی دوم و گفتم که از انتظار خسته شده‌ام. برادر اخموی رواتسکی، نخستین بار به من زُل زد و زیر لب گفت «که این طور. خوب چرا تا موعدشان صبر کنی؟ می‌توانی همین الان پول را بگیری.»

به جای هشتصد روبل چهارصد روبل گرفتم و با خیال راحت دو حواله مستطیلی را به رواتسکی دادم. آه رو دلفی، رو دلفی! متشکرم، ماکاریوس و آلوسیوس! در هر صورت بهتر است توضیح بیشتری ندهم چون اوضاع بعدها وخیم‌تر شد.

در این گیرودار پالتویی خریدم، سرانجام روزی که یخبدان سختی بود، بار دیگر به آن اداره رفتم. غروب بود. لامپ بسیار پر نوری چشممان را سخت می‌آزرد. پشت آن تیغه چوبی نه از رواتسکی خبری بود و نه از برادرش. (معلوم بود جناب برادر هم رفته‌اند سفر!) رو دلفی پالتو به تن زیر نور چراغ ایستاده بود و رو به رویش، روی میز و کف اتاق و زیر میز، نسخه‌های آبی - خاکستری شماره جدید مجله قرار داشت. عجب روزگاری! حالا همه چیز به نظرم مسخره می‌رسید. ولی آن روزها جوانتر بودم. چشمان رو دلفی برق می‌زد. مثل سردبیری واقعی عاشق کارش بود.

در مسکو جوانهایی هستند که حتماً شما هم به آنها برخورده‌اید. این آدمها معمولاً روز انتشار مجله در دفترهای نشر سرگردانند، اما نویسنده نیستند؛ معمولاً در تمرینهای نهایی نمایشنامه‌ها حضور دارند، اما بازیگر نیستند؛ همیشه در نمایشگاههای نقاشی حاضرند؛ اما نقاش نیستند. ستاره‌های طراز اول باله را مثل خیلی از آدمهای معروف دیگر که زیاد هم ندیده‌اند، با نام کوچکشان صدا می‌زنند. در مراسم افتتاح تئاتر بالشوی خود را در ردیف هفتم و هشتم جا می‌کنند و از آنجا برای هنرمندی دست تکان می‌دهند، در متروپل^۱ آنها را می‌بینی که پشت میزهای کوچک، کنار فواره‌ها جاخوش کرده‌اند و نور رنگارنگ لامپها پاچه‌های گشاد شلوارشان را روشن می‌کنند. یکی از این جوانها رو به روی رودلفی نشسته بود. رودلفی از او پرسید «خوب این شماره چطور بود؟»

جوان که مجله را در دستش لوله می‌کرد با صدایی لرزان گفت «ایلیا ایوانوویچ! این شماره عالی بود. اما باید رک و پوست کنده بگوییم خوانده از شخصی با سلیقه شما انتظار ندارد که داستان مقصود را چاپ کنید.»

یخ زدم. فکر کردم الآن است که جار و جنجال راه بیفتاد، اما رودلفی چشمک حیله گرانه‌ای به من زد و گفت «داستان چه عیبی دارد؟» «چه عیبی دارد؟ اولاً که... می‌شود با شما صریح حرف بزنم، ایلیا ایوانوویچ؟»

رودلفی تشویق کنان گفت «حتماً، بفرمایید، بفرمایید.» «اولاً که مطلب پُر از غلطهای ساده دستوری است، بیست مورد غلطهای فاحش پیدا کردم!»

۱. Metropole نام هتلی است، پاتوق روشنفکران.

(چیزی نمانده بود غش کنم، گفتم «باید فوراً بخوانمش.») جوان با صدای بلندی گفت «اما بررسیم به سبک! خدایا! چه سبک شلم شوربایی! التقاطی و مقلدانه و سست است! فلسفه بافیهای مبتذل، سُر خوردن بر سطح اشیاء... حالا بگذریم از اینکه از دیگران تقلید می‌کند... اساساً نوشته‌اش کسل‌کننده و بد است، ایلیا ایوانوویچ!»

رودلفسی پرسید «از کی تقلید می‌کند؟»

جوان داد زد «آورچنکو!» پس از گفتن این حرف مجله را در دستش گرداند و صفحات چسبیده را با انگشتش پاره کرد. «الآن نشانتان می‌دهم. یک قسمتش درست مانند کارهای خیلی معمولی آورچنکو است.»

در اینجا جوان شروع به ورق زدن مجله کرد و من هم چون غازی گردن دراز کرده بودم و حرکت دستش را دنبال می‌کردم. متأسفانه نتوانست جای مورد نظر را پیدا کند.

(با خود گفتمن: در خانه پیدایش می‌کنم.)

جوان گفت «در خانه پیدایش می‌کنم. می‌دانی، ایلیا ایوانوویچ، مجله خراب شده. این مرد اصلاً بی‌سود است. چکاره است؟ کجا تحصیل کرده؟»

رودلفسی که چشمهاش برق می‌زد پاسخ داد «می‌گوید در مدرسه مذهبی تحصیل کرده. اما چرا از خودش نمی‌پرسی؟ اجازه بده تو را با آقای...» چیزی شبیه مایع سبز چرکینی روی گونه جوان دوید و چشمانش از وحشتی وصف ناپذیر لبریز شد. تعظیمی کردم، دمغ و به اجبار نیشخند زد و درد قیافه دلنشیش را به هم ریخت. نالهای کرد و دستمالی از جیبیش بیرون آورد، تازه متوجه شدم که خون روی

گونه‌اش جاری است. خشکم زد.

رودلفی فریاد زد «چی شد؟»

جوان پاسخ داد «ناخن.»

من که می‌کوشیدم نگاهم به جوان نیفتدم با صدایی خفه‌گفتم «خوب، من رفتم.»

«سهم خودت را بردار!»

بسته‌ای از نسخه‌های مجانی نویسنده‌گان را برداشتیم، با رودلفی دست دادم و تعظیمی به مرد جوان کردم - هنوز دستمال را به گونه‌اش می‌فرشد و عصا و مجله از دستش افتاده بود - به سوی در رفتم، آرنجم به میز خورد و بیرون رفتم. برف سنگین کریسمس می‌بارید. نیازی نیست بگوییم که چگونه تمام شب را بیدار ماندم و قسمتهای گوناگون رمانم را بازخوانی کردم. گاه از آن خوشم می‌آمد و گاه بیزارم می‌کرد. صبح که شد ترس برم داشت.

فردادی آن روز را خوب به یاد دارم. (صبح دوستی که از خانه‌اش سرقتنی موافقیت آمیز کرده بودم به دیدنم آمد) و عصر آن روز به یک مهمانی که گروهی نویسنده به افتخار بازگشت نویسنده بسیار معروف اسماعیل الکساندر روسکی¹ از سفر خارج ترتیب داده بودند رفتم. شکوه مهمانی به مناسبت دیگری که آن هم بازگشت ایگور آگاپنف² از چین بود افزونتر شد.

با هیجان بسیار لباس پوشیدم و به مهمانی رفتم. مهمانی نمونه دنیای جدیدی بود که مشتاقانه دلم می‌خواست در آن پذیرفته شوم. این مهمانی نه تنها در چنین دنیایی را به رویم می‌گشود، بلکه جنبه بسیار

بر جسته‌ای هم برایم داشت. قرار بود گلهای سرسبد ادبیات در آن شرکت کنند. اشتباه نمی‌کردم، چون تا وارد شدم قلبم از شادی پر کشید. اولین کسی که دیدم همان جوانی بود که دیروز گونه‌اش را با ناخن زخمی کرده بود. با اینکه روی زخم باند بود، توانستم بشناسم. از دیدنم چنان ذوق‌زده شده بود که انگار برادرش را دیده است. دستم را مدتی تکان داد و گفت که شب تا صبح رمانم را می‌خوانده و از آن خوشش آمده است.

گفتم «من هم شب تا صبح می‌خواندمش. اما از آن بدم آمد». گپی بسیار گرم و دوستانه زدیم. جوان گفت که یکی از غذاهای شام، ماهی خاویار بازله گوشت است. خیلی سرحال و هیجان‌زده می‌نمود. نگاهی به دور و بر کردم. دنیای جدید مرا پذیرفته بود و من از این بابت خوشحال بودم. آپارتمن بسیار بزرگ بود. میز برای حدود بیست و پنج تن چیده شده بود. جامهای بلورین در نور چراغ می‌درخشیدند، چنین می‌نمود حتی خاویار سیاه نیز برق می‌زند. خیارهای سبز و تازه و ترد خاطرهای دور و شادی بخشی را از گردشها دسته جمعی زنده می‌کرد و نمی‌دانم چرا شهرت و افتخار را به یادم می‌آورد. در این میان به نویسنده بسیار مشهوری به نام لسوسیکف^۱ و یک نویسنده داستان کوتاه به نام تونسکی^۲ معرفی شدم. دو سه زن هم در مهمانی بودند. لیکو سپاستف، آن شب بسیار آرام و مطیع بود، چنین می‌نمود که در سطحی پایین‌تر از بقیه است و نباید او را با لسوسیکف جوانتر با آن موهای سرخ مجعدش مقایسه کرد، چه برسد به آگاپنف یا اسماعیل الکساندروویچ. لیکو سپاستف به سویم آمد و با هم خوش و بش کردیم.

لیکوسپاستف که به دلیل نامعلومی آه می‌کشید، گفت «خوب، خوب، خوب، صمیمانه به تو تبریک می‌گوییم؛ و بگذار بگوییم که تو آدم باهوشی هستی. سر هر چیز که بخواهی شرط می‌بنندم که امکان نداشت بتوانی این رمان را چاپ کنی، محال بود. خب، چطور توانستی دل رو دلفی را به دست بیاوری، نمی‌دانم. تو حتماً پیشرفت خواهی کرد. ظاهراً مثل یک کبوتر آرامی اما... از آن نترس که های و هوی دارد...»

تبریک لیکوسپاستف را صدای بلند و ممتدازنگ قطع کرد و کُنکین^۱ متقد که نقش میزان را داشت (مهمانی در آپارتمان او بر پا بود) با صدای بلند گفت «آمد!». اسماعیل الکساندر ویچ بود. صدایی زنگدار از هال شنیده شد و بعد صدای بوسه و مردی کوتاه قد با یقئه آهاری و کتی بر تن وارد اتاق ناهارخوری شد. خجالتی بود و دستپاچه. کلاه کپی با نوار محملی و علامتی گرد گرفته را که زمانی نشان خدمات غیر نظامی رویش بود، محکم در دست داشت. یادش رفت کلاه را در هال آویزان کند. بی‌درنگ با خود گفت: باید اشتباهی رخ داده باشد. زیرا بین کردار و رفتار این مرد تازه‌وارد و قهقهه‌های شاد و جار و جنجال هال تفاوت آشکاری بود. حدسم درست بود. در این لحظه کُنکین که دستش را با محبت دور کمر مردی خوش قیافه، بلند قد و خوش اندام حلقه کرده بود، وارد اتاق غذاخوری شد. مرد تازه‌وارد ریش نوک‌تیز مرتب و موهای مجعدی داشت که از وسط فرق باز کرده بود.

یکی از مهمانان، مقاله‌نویسی به نام فلوریان فیالکف^۲ بود که، مثل بقیه مهمانان بسیار آراسته بود - رو دلفی در گوشم گفت که حساب بانکیش به سرعت در حال افزایش است - اما، سرو وضع اسماعیل

الكساندر و ويچ بسيار بهتر از فيالكوف بود. لباس قهوهای با پارچهای از جنس اعلا، دوخت یکی از خياطهای درجه يك پاريسي به تن ستر و خوشقواره الكساندر و ويچ بود. به اضافه کفشهای دست دوز از چرم بسيار مرغوب؛ و دکمه سردست یاقوت بتنفس. اسماعيل الكساندر و ويچ پاکيزه، سفید، تر و تازه، درخشان و شاد و سرخوش بود. دندانهايش برق می زد و چشممش که به ميز ضيافت افتاد فرياد کشيد «اي بدجنس ها!!»

ناگهان قهقهه حضار همراه كف زدنها و بوشهای آبدار شنیده شد. اسماعيل الكساندر و ويچ با يکی دست می داد، با ديگري رو بوسى می کرد، سومی را به شوخی کناري می کشيد و انگار که آفتاب چشمش را زده باشد صورتش را با دست سفیدش می پوشاند و خنده بلندی سر می داد. حتماً مرا با يکی اشتباه گرفته بود، چون با من رو بوسى کرد. رو بوسى که می کردیم پی بردم اسماعيل الكساندر و ويچ بوی ادوكلن، برندي و سیگار برگ می دهد. اسماعيل الكساندر و ويچ با اشاره به مردی که وارد شده بود، گفت: «باکلازانف! اجازه بدھید دوستم باکلازانف را معرفی کنم.» باکلازانف لبخند شر مگینی زد و چنان از بودن در میان چنین جمع بیگانهای دستپاچه شد که کلاه توی دستش را سر مجسمه بانوی شکلاتی رنگ که لامپی به دست داشت گذاشت.

الكساندر و ويچ ادامه داد «به زور کشاندمش اينجا. چون دليلی نداشت که بی کار در خانه بنشيند. آدمی است بی نظیر و استادی بزرگ. اين خط و اين نشان. يك سال نمی کشد که از همه مان می زند جلو. باکلازانف، کلاهت را ديگر چرا گذاشته ای سر او؟»

با کلاژانف از شرم سرخ شد و حرکتی کرد که می‌خواهد با همه دست بدهد، منتها پیش از آنکه از جا بجنبد ناگهان حاضران به میز هجوم آوردند و در صندلیها جا گرفتند و هنوز خوب جا به جا نشده بودند که ظرف لعابی بزرگی پر از خوراک ماهی را آوردند و دور گرداندند.

ضیافت با سرخوشی و فریادهای شادی ادامه یافت. شنیدم که اسماعیل الکساندر وویچ می‌گوید «با کلاژانف، بگو که می‌توانند دکمه‌ها را باز کنند. چرا تنها من و تو با دکمه‌های باز غذا بخوریم؟» صدای جامهای بلورین، گوشوارز بود و حس کردم که چراغهای بیشتری در چلچراغ روشن شده است. پس از سومین جام چشمهای همه به الکساندر وویچ بود. کسی خواهش کرد «از پاریس بگو! از پاریس بگو!»

«بله، رفتیم نمایشگاه اتمبیل. مراسم رسمی افتتاح بود. همه چیز عالی بود. وزیر، روزنامه‌نگاران، سخنرانها... این ساشکا گندیوکف^۱ حقه باز هم بین روزنامه‌نگاران بود. یک فرانسوی سخنرانی کرد. سخنرانی مختصر و مفید و البته با شامپاین... یک مرتبه چشمم به گندیوکف افتاد که لپهایش باد کرده است و پیش از اینکه کسی بتواند کاری بکند بالا آورد و همه جا را به گند کشید. جلو خانمهای وزیر! و این پدرسوخته باید... آخرش نفهمیدم چه مرگش بود. رسوایی بزرگی بود! البته وزیر و آنmod کرد که متوجه نشده اما مگر ممکن است؟ فرآک، کلاه سیلندر، شلواری که هزاران فرانک قیمتش بود همه خراب شد! خلاصه بردنش بیرون لیوانی آب به او دادند و روانه خانه‌اش کردند! صدای فریاد از دور تا دور میز برخاست «باز هم بگو! ادامه بده!»

در این لحظه دختر خدمتکاری با پیشبند سفید ماهی خاویار آورد و به مهمنان تعارف کرد. صدایها اوچ گرفت، اما در این میان یک صدا مشخص بود. با اشتیاق فراوانی که برای شنیدن ماجراهای الکساندرو ویچ در پاریس داشتم مجبور بودم در آن هیاهو و جرینگ جرینگ قاشق و چنگال و تحسین حاضران بیشتر گوش بخوابانم.

«باکلاژانف! چرا چیزی نمی خوری؟»

مرد جوانی کف زنان گفت «اطفاً ادامه دهید. بعد چه شد؟»

«باری، کمی پس از این، دو الدنگ در شانزلیزه به هم برخوردند. چه معرکه‌ای شد! در پلک به هم زدنی کاتکین^۱ تف غلیظی انداخت توی صورتش!»

«تورا خدا!!»

«بله، باور کنید... باکلاژانف! بیدار شو، مرده‌شور ببردت... بله، از عصبانیت - بد جوری عصبانی بود - دستش را چنان تکان داد که کلاه خانم ناشناسی را انداخت زمین!»

«در شانزلیزه؟!»

«تصورش را بکنید. البته این چیزها آنجا عادی است. قیمت کلاه خانم سه هزار فرانک بود! بعد رهگذری با عصازد توی صورتش... چه رسوایی هولناکی!»

در گوشه‌ای از اتاق صدای پلپ چوب پنبه در بطری شنیده شد و تا به خود بیایم جام ظریفی پر از برندی زرد لیمویی رو به رویم بود. یادم هست به سلامتی اسماعیل الکساندرو ویچ نوشیدیم. بعد دوباره حرف پاریس به میان آمد.

«با خونسردی پرسید چند؟ و آن عوضی گفت: - در اینجا الکساندر و ویچ پلکهایش را به علامت وحشت بست - هشت هزار! او هم گفت: بفرمایید. و دستش را از جیبش درآورد و بیلاخ داد!»
 «در اپرا؟!»

«تصورش را بکنید! جا قحطی بود! توی اپرای! دو وزیر هم در ردیف دوم نشسته بودند!»
 «خوب آن دیگری چه کرد؟!»
 «او هم گفت: تخم سگ!»
 «جدی!»

«هر دو تارا بیرون کردند، البته این چیزها آنجا عادی است...»

مجلس گرم شد. لایه‌های دود بالای میز روی هم انباشته شده بود. چیز نرم و لیزی زیر پایم حس کردم، خم شدم و دیدم تکه‌ای ماهی قزل‌آلاست. نفهمیدم چطوری آنجا افتاده بود. خنده، حرشهای اسماعیل الکساندر و ویچ را در خود محظوظ کرد، و دیگر نتوانستم بقیه ماجراهای حیرت‌انگیز پاریس را بشنوم. تازه داشتم به غربت زندگی در خارج فکر می‌کردم که زنگی در رشته افکارم را گلست. ورود ایگور آگاپنف اعلام شد. مجلس تا آن لحظه حسابی گرم شده بود. صدای پیانو از اتاق مجاور به گوش می‌رسید. کسی آهنگ رقص آرامی را می‌نوخت، و مرد جوان خودمان را دیدم که دست در کمر زنی پیچ و تاب می‌خورد.

ایگور آگاپنف با سرخوشی و اعتماد به نفس زیادی وارد شد، پشت سرمش مردی ریز نقش و زرد و خشکیده چینی با عینک قاب مشکی و

به دنبالش زنی بالباس زرد و مردی به نام واسیلی پتروویچ^۱ آمدند.
ایگور فریاد زد «این اسماعیل ما کجاست؟» و به سوی اسماعیل
الکساندر وویچ شتافت.

اسماعیل الکساندر وویچ قوهقهه شادمانه‌ای سر داد و فریاد کشید
«ها، ایگور!» و ریشش را در شانه آگاپنف فرو برد.

مرد چینی لبخندی دلشیز به همه تحويل داد و تا آخر مجلس
کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

ایگور آگاپنف پس از روبوسی با الکساندر وویچ با صدای بلندی
گفت «اجازه بدھید دوست چینی ام را به شما معرفی کنم!»
از این لحظه به بعد مجلس پر هیاهو تر و آشفته‌تر شد. عده‌ای
ناشیانه روی فرش می‌رقصیدند. فنجانی قهوه روی میز بود. واسیلی
پتروویچ برندی می‌نوشید. با کلاژانف را دیدم که در یک صندلی
راحتی چرخت می‌زند. اتاق از دود غلیظ سیگار پر شده بود. به نظرم
وقت رفتن بود.

نفهمیدم چطور شد که گفتگوی من و آگاپنف گل انداخت. متوجه
شده بودم که هر چه ساعت به سه بعد از نیمه شب نزدیک می‌شود
بی تاب تر به نظر می‌آید. در میان دود اتاق سراغ یکی می‌رفت و راجع به
چیزی با او حرف می‌زد و تا آنجاکه دستگیرم شد جواب منفی
می‌شیند. در مبلی کنار میز فرو رفته بودم و قهوه می‌خوردم.
نمی‌فهمیدم چرا احساس غریبی به من دست داده و چرا پاریس ناگهان
چنان کسالت آور شده بود که دیگر دلم نمی‌خواست آنجا بروم. در این
حال صورتی درشت با عینکی ته استکانی به سویم خم شد. آگاپنف
بود.

«شما مقصود ف هستید؟»

«بله.»

«در باره تان چیزهایی شنیده ام. رو دلفی گفت. مثل اینکه دارند
رمان تان را چاپ می کنند.»

«بله.»

«می گویند رمانی حسابی است.» آگاپنف ناگهان چشمکی زد و
پچ پچ کرد «آه، مقصود ف، نگاهی به آن موجود بنداز... می بینیش؟»
«همان که ریش دارد؟»

«خودش است. برادر خانم من است.»

پرسیدم «نویسنده است؟» و واسیلی پتروویچ را که برنده
می نوشید و لبخند نگران دلنشیتنی بر لب داشت بранداز کردم.
آگاپنف نجوا کنان گفت «نه در تیتوشی¹ تو تعاوونی کار می کند...
فرصت را از دست نده، مقصود ف. پشیمان می شوی. آدم جالبی است.
می تواند در کارت مفید باشد. یک شبه می شود ده داستان کوتاه را از او
درآورد، بعد همه را فروخت و حسابی پول گیر آورد. از جانوران عصر
حجر است! داستانهای محشری می داند. اصلاً نمی شود چیزهایی را که
در تیتوشی دیده باور کرد. بقاپش، و گرنه یکی دیگر از دست
در می آورد و خرابش می کند.»

واسیلی پتروویچ پی برده بود که حرفش را می زنیم، و لبخند
نگرانش بیشتر شد و مشروبش را سر کشید.

آگاپنف لندلند کرد «می دانم چه کنم... بهترین کار این است که شما
دو تارابه هم معرفی کنم...» بعد با نگرانی پرسید «شما مجردید؟»
به صورتش زُل زدم و گفتم «آره، مجردم.»

در چهره آگاپنف، شادی موج زد.

«عالی است. با او دوست می شوی و می توانی ببریش خانه ات. بهتر از این نمی شود! تختی، چیزی که داری؟ روی کاناپه هم می خوابد. دو روز بعدش هم می رود.»

چنان جاخورده بودم که تنها توانستم بگویم « فقط یک کاناپه دارم...»

آگاپنف با عجله پرسید «بزرگ است؟»

دیگر خود را جمع و جور کرده بودم. واسیلی پتروویچ دلو اپس این پا و آن پا می کرد که به من معرفی شود و آگاپنف دستم را گرفته بود و به سوی او می کشید. درست به موقع گفتم «متاسفم. راستش نمی توانم او را با خود ببرم. من اتاقی دارم که راهرو آپارتمان کس دیگری است و بچه ها همیشه توی اتاقم پلاستند.»

می خواستم این را هم اضافه کنم که بچه ها محملک گرفته اند، ولی می ترسیدم دیگر شورش را درآورم اما به هر حال از زبانم پرید «بچه ها هم محملک دارند.»

آگاپنف با صدای بلندی گفت «واسیلی، تو محملک گرفته ای؟»

بارها شنیده ام که به من می گویند «روشن فکر!» می پذیرم که شاید شایسته این عنوان رقت انگیز بوده ام. اما اکنون تمام نیر و یم را جمع کردم و تا واسیلی پتروویچ خواست بالخند پر تمنایی بگوید (شما...) حرفش را قطع کردم و با قاطعیت به آگاپنف گفتم «به هیچ وجه نمی توانم ببرم».«

آگاپنف ملايم و نجوا کنان گفت «مطمئنی نمی توانی؟ هیچ راهی نیست؟ هان؟»

«نه نمی توانم.»

سر آگاپنف خم شد و زیر لب چیزهایی گفت.

پرسیدم «ولی برای دیدن شما آمده، مگرنه؟ الان کجا می‌ماند؟» آگاپنف با خستگی گفت «بله. پیش من می‌ماند. مرده‌شور برد.» «خوب، پس...»

«مادر زن و خواهرم امروز رسیدند. راستش آدم خوبی است. اما سر و کله این چیزی پیدا شد. مرده‌شور همه‌شان را برد.» آگاپنف ناگهان از کوره در رفت. «امان از دست خانواده‌زنم. اینها باید در تیتوشی باشند نه اینجا...»

این را گفت و از من جدا شد.

بی قراری گنگی بر من غلبه کرد و بدون خدا حافظی با کسی جز کُنکین از آنجارفتم.

۶. فاجعه

فکر می‌کنم این فصل کوتاهترین فصل کتاب بشود. سپیده دم دوبار پی در پی در مهره‌های پشم سرمایی حس کردم. پاها را جمع کرد و سر زیر پتو بردم، اما فقط چند لحظه حالم بهتر شد. ناگهان گرم شد و بعد چنان سردم شد که دندانهایم بی اختیار بهم می‌خورد. تبم را اندازه گرفتم. چهل بود. بیمار شده بودم.

تادیر وقت بیدار بودم، آن صبح را هرگز فراموش نخواهم کرد. تازه چشمانم را بسته بودم که چهره‌ای عینکی رویم خم شد و پچ پچ کرد «برش». و من پی در پی گفتم «نه نمی‌برمش». در خواب و بیداری فکر واسیلی پتروویچ بودم. به نظرم می‌رسید که در اتاق من است و با وحشت می‌دیدم که برای خود برنده می‌ریزد و من می‌نوشم. پاریس تحمل ناپذیر بود، در اپرا بودم و یکی را می‌دیدم که با انگشتیں بیلاخ می‌دهد و بعد بار دیگر دستش را در جیب می‌گذارد... دوباره درمی‌آورد و بیلاخ می‌دهد و...

از پشت کرکره کثیف و گرد و خاک گرفته می‌شد دید که کاملاً روز

شده است. زیر لب گفتم: می خواهم حقیقت را بگویم. حقیقت تمام و کمال را. دیروز دنیای تازه‌ای را دیدم و بیزار شدم. این دنیای من نیست و با من بیگانه است. دنیای نفرت‌انگیزی است. هیس! نباید این راز را بر ملا کرد. لبها یم دائم خشک می‌شد. به دلیل نامعلومی نسخه‌ای از مجله را کنارم گذاشتند بودم که بخوانم، اما نخواندمش. می خواستم دوباره تم را اندازه بگیرم، اما نگرفتم. درجه کنار دستم روی صندلی بود، ولی بلند می‌شدم و دنبالش می‌گشتم. بعد فراموشی به سراغم آمد. چهره‌ی یکی از همکارانم در مجله و تصویر مبهمنی از پزشکی را به یاد می‌آورم. معلوم شد آنفلوانزای شدیدی گرفته‌ام. چندین روز در تب می‌سوختم تا اینکه تم قطع شد. دیگر شانزلیزه را ندیدم، دیگر کسی روی کلاه دیگری تفت نمی‌انداخت و پاریس فرسنگها از من دور شده بود.

بار دیگر گرسنه شدم و همسایه مهربانم برایم سوب پخت. آن را در فنجانی دسته شکسته سر کشیدم، خواستم رمانم را بخوانم، اما بیش از ده دوازده سطر پیش نرفتم. حدود روز دوازدهم بهبود یافتم. تعجب کردم چرا خبری از رودلفی نشده، چون یادداشتی برایش نوشته و خواسته بودم به دیدم بیاید. روز دوازدهم از خانه زدم بیرون و سراغ «انبار دارویی» رفتم و دیدم قفل بزرگی به درش زده‌اند. سپس سوار تراموا شدم از شدت ضعف به میله تراموا چسبیدم. بخار نفس روی شبشه یخزده می‌خورد. مسیر درازی را طی کردم تا به خانه رودلفی رسیدم و زنگ زدم. کسی باز نکرد. دوباره زنگ زدم. پیر مرد کوتاه قدی در را گشود و با انرجار نگاهم کرد.

«رودلفی خانه هست؟»

پیر مرد نگاهی به نوک دمپایی‌هاش انداخت و گفت «نه، نیست». وقتی پرسیدم که رودلفی کجا رفته، یکی بر می‌گردد و این پرسش

احمقانه که چرا انبار بسته است، پیرمرد مکث کرد و از من پرسید که چکاره‌ام. همه چیز را شرح دادم، از جمله رمان را. آن وقت پیرمرد گفت «یک هفته پیش رفت آمریکا.»

خدا می‌داند رو دلفی کجا و چرا رفته بود. برسر مجله و انبار چه آمد؟ این قضیه آمریکا چه بود؟ چطور رفته بود؟ نه می‌دانم و نه خواهم دانست. این پیرمرد عوضی دیگر که بود؟ بیماری آنفلوانزا چنان ضعیفم کرده بود که یکباره پنداشتم مبادا همه چیز خواب و خیالی بیش نبوده باشد. از رو دلفی و چاپ رمان گرفته، تا شانزلیزه، واسیلی پتروویچ، و گونه‌ای که بanaxن خراشیده شده بود. اما به خانه که برگشتم، نه شماره از مجله را دیدم، پس رمان چاپ شده بود. بی‌برو برگرد چاپ شده بود. سرجاش بود.

بدبختانه هیچ کدام از نویسنده‌گان آن شماره مجله را نمی‌شناختم، بنابراین نتوانستم از آنها سراغ رو دلفی را بگیرم. بار دیگر سری به انبار دارویی زدم. این بار مطمئن شدم که چنین جایی وجود ندارد. جای آن کافه‌ای باز شده بود با میزهای کوچک و رومیزی پلاستیکی.

آیا می‌شود کسی لطف کند و بگوید چه برسر صدھا نسخه مجله آمده است و کجا گم و گور شده‌اند؟ هرگز در زندگیم چیزی را چون ماجراهی رو دلفی و رمان اسرار آمیز نیافتم.

در چنین وضع عجیبی عاقلانه ترین کار این بود که همه چیز را فراموش کنم و دیگر به روولفی و نسخه‌های مجله که با او آب شده و به زمین رفته بود نیندیشم. چنین کردم، متنها نیاز بی امان کسب نان تمام ناشدنی می‌نمود. بار دیگر گذشته را مرور کردم.

روزی از روزهای کولاکی مارس کنار چراغ نفتی نشستم و به خود گفتم: خوب، من در خیلی جاهای زندگی کرده‌ام: آزمایشگاه دانشگاه که از آن اتفاقی پر از بخار و قرع و انبیق روی پایه‌ها یادم مانده. آنجرا در جنگهای داخلی رها کردم. حالا نمی‌گوییم که کار سنجیده‌ای کردم. ماجراهایی ناخوشایند پیش آمد (چرا بگوییم ناخوشایند - آخر چه کسی بود که در آن روزهای جنگ داخلی، غیر منتظره‌ترین ماجراهرا را نداشته باشد؟) کاری در روزنامه کشتیرانی گیر آوردم. چرا؟ رک و پوست کنده بگوییم: آرزو داشتم نویسنده شوم. بعد چه؟ روزنامه رارها کردم. درهای دنیای تازه‌ای به رویم گشوده شد و همین‌که در آن غوطه‌ور شدم آن مهمانی نفرتبار برایم تحمل ناپذیر شد. هر وقت به پاریس فکر می‌کنم به من تشنج دست می‌دهد و ذهنم از کار می‌افتد و بعد یاد آن واسیلی پتروویچ نفرت‌انگیز می‌افتم. چرا در تیتوشی نماند؟

و اسماعیل الکساندر وویچ با استعدادی که دارد در پاریس رفتار رننده‌ای داشت. آیا به پوچی رسیده بودم؟ بله.

خیلی خوب، بنشین و رمان دیگری بنویس. این حرفه تو است، پس بی‌مهمنانی رفتن هم می‌توانی کار بکنی. اما مهمنانی بهانه بود. واقعیت این بود که برای نوشتن رمان دوم موضوعی در دست نداشتیم. پیام به انسان چه بود؟ مسئله اساسی همین بود. باری، می‌باید با حقیقت رویارو می‌شدم. رمان اوّلم را هیچ‌کس نخوانده بود. کسی نتوانست بخواند، چون رولفی غیبیش زد و شکی نبود که مجله‌ها پخش نشد. حتی دوستی که نسخه‌ای از مجله را به او داده بودم آن را نخوانده بود. تازه اطمینان دارم که اگر مردم آن را می‌خوانندند، می‌گفتند این «روشنفکر روانی» دیگر کیست؟ شاید روشنفکر باشم، اما درباره آن واژه دیگر، جداً اخطار می‌کنم که در اشتباهید! هیچ نشانه‌ای از اختلال روانی در من نیست. پیش از اینکه واژه را الکی به کار ببرید، باید به داستانهای اسماعیل الکساندر وویچ گوش کنید، تا معنی دقیق کلمه دستگیر تان شود. خوب، بگذریم.

گذران زندگی واجب‌تر از همه چیز بود، یعنی که باید پول به دست می‌آوردم. بنابراین رؤیابافی رارها کردم و پی کار افتادم. در اینجا بود که زندگی گریبانم را گرفت و مانند برء گمشده عیسی به روزنامه کشیرانی برگرداند. به مدیر روزنامه گفتم که سرگرم نوشتن رمانی هستم. تأثیری در او نکرد. خلاصه قرار گذاشتیم که با حداقل دستمزدی که اتحادیه تعیین کرده بود ماهانه چهار مقاله برایشان بنویسم. همین نوعی پایگاه مادی برای گذران زندگیم بود. نقشه‌ام این بود که این چهار مقاله را هر چه زودتر سر هم بندی کنم و بعد بار دیگر شبها به نوشتن رمان پردازم.

اولین بخش نقشه‌ام اجرا شد، خدا می‌داند چرا دوّمی به اشکال

برخورد. ابتدا سراغ کتاب فروشیها رفتم و آثار نویسندهای معاصر را خریدم. می خواستم بدانم آنها چه می نویسند، چگونه می نویسند و جادوی کارشان در چیست؟ بی پرواول خرجی کردم و بهترین کتابهای بازار را خریدم. آثار اسماعیل الکساندر و ویچ، کتابی از آگاپنف، دو رمان از لسو سکف، دو مجموعه داستان از فلوریان فیالکُف و چند کتاب دیگر نیز خریدم. طبعاً نخستین وظیفه را غوطه خوردن در آثار اسماعیل الکساندر و ویچ دانستم. چشمم که به جلد گرد گرفته کتاب افتاد، دلم هری ریخت. نام کتاب ماجراهای کم اهمیت پاریسی بود. ماجراهای از اول تا آخر برایم آشنا بود. همه ماجراهای کُندیوکُف حیوان صفت را که در نمایشگاه اتومبیل بالا آورده بود و آن دو نفر را که در شانزلیزه دعوا کرده بودند (معلوم شد اسم یکی پمادکین^۱ و دیگری شرستیانیکُف^۲ است) و آن مرد رسوار را که در اپرا بیلاخ حواله کرده بود خواندم. اما از حق نباید گذشت، درخشش فوق العاده نثر اسماعیل الکساندر و ویچ توانست در وجود نوعی هراس از پاریس را بکارد.

ظاهرآ آگاپنف پس از آن مهمانی، موفق شده بود مجموعه داستانهای کوتاهی منتشر کند به نام تیتوشی هموسیز^۳، می شد به آسانی حدس زد که آن شب واسیلی پترو ویچ نتوانسته بود جایی را برای خوابیدن پیدا کند و در خانه آگاپنف مانده بود، و در نتیجه آگاپنف داستانها را از برادر زن بی سر پناهش بیرون کشیده بود. همه این چیزها آشکار بود جز کلمه غیر قابل درک «هموسیز».

رمان قوهای اثر لسو سکف را دنبیار شروع کردم و تا صفحه چهل و پنج خواندم، ولی ناچار شدم بار دیگر از اول شروع کنم، چون

1. Pomadkin

2. Sherstyanikov

3. Tetyushi Homosis

4. The Swans

یادم می‌رفت که کتاب چگونه شروع شده است. این موضوع راستی که نگرانم کرد. لسوسکف را کنار گذاشتم و فیالکف را شروع کردم، بعد «لیکوسپاسُست» را خواندم. اینجا بود که حسابی جا خوردم، داستانی را می‌خواندم که سرگذشت روزنامه‌نگاری (نام داستان مستأجر نمونه^۱ بود) در آن وصف شده بود، و کانایه پاره و فنر بیرون زده و لکه خیس روی میز... به عبارت دیگر داستان درباره من بود. همان شلوار، سری که در شانه‌ها فرو رفته و چشمانی شبیه چشمان گرگ، خلاصه، این من بودم! به هر حال به همه مقدسات سوگند یاد می‌کنم که این توصیف ناعادلانه بود. من نه حیله گرم، نه حریص، نه موذی، نه دروغگو و نه دنبال مقام و موقعیت. هرگز هیچ یک از آن مهملاتی را هم که در داستان بود بسر زیان نمی‌اوردهام! پس از خواندن این داستان، اندوهم توصیف‌ناپذیر بود و تصمیم گرفتم که بیشتر مراقب رفتار خودم باشم. دست‌کم برای این تصمیم مدبون لیکوسپاسُست هستم.

به هر حال، اندیشه‌های اندوهبار حاصل از ضعفهایم، در برابر نتیجه گیری هراس‌انگیز خواندن و مطلقاً نفهمیدن آثار بهترین نویسنده‌گان، چیزی به حساب نمی‌آمد. هیچ راهی پیش رویم نبود، هیچ نوری نتابید، و خواندن این کتابها حاصلی جز دلتگی به بار نیاورد. این فکر هولناک که دیگر امیدی به نویسنده شدم نیست چون کرمی در دلم خزید. فکر هراسناک‌تری به ذهنم رسید. آخر آثار آدمهایی مثل لیکوسپاسُست چطور منتشر می‌شوند؟ اصلاً بی‌پرده بگوییم، آدمی مثل آگاپنف چگونه می‌تواند کتابهایش را به چاپ برساند. آخر «هموسیر» یعنی چه؟ چه خز عبلاطی!

آن ماه مارس هم به سختی گذشت. روزی از صدای طوفان بیدار

شدم. مثل همیشه با چشمان اشک‌آلود از خواب برخاستم. چه ابله‌ی بودم! باز هم همان آدمها، همان شهر دوردست، لبه همان پیانو بزرگ، صدای شلیک گلوله و بار دیگر کسی که روی برف می‌افتد. این آدمها که در خواب زاده می‌شدند کم کم در اتاق سلول مانندم جان می‌گرفتند. پیدا بود که از دستشان خلاصی ندارم. اما با آنها چه می‌توانستم بکنم؟ ابتدا فقط با آنها گفتگو می‌کردم و بعد دیدم نسخه رُمان را از کشو بیرون آورده‌ام. شبها حس می‌کردم که از برگهای سفید چیزی رنگی بیرون می‌آید. پس از خیره شدن در آن و مالیدن چشمانم مت怯اعد می‌شدم که عکس است، عکسی که مسطح نیست، بلکه مثل جعبه‌ای سه‌بعدی است. از میان سطرهای کاغذ نوری را می‌دیدم که می‌درخشد و درون جعبه همان شخصیتهای رمان حرکت می‌کنند. بازی نشاط‌انگیزی بود، و بارها تأسف خوردم که گربه‌ام مرده و دیگر کسی را ندارم تا این آدمها را که توی آن اتاق کوچک این سو و آن سو می‌روند نشانش دهم. یقین داشتم که حیوانک پنجه باز می‌کرد و آن صفحه را نوازش می‌داد. کنجکاوی مخصوص گربه‌ها را در چشمانش به نظر می‌آوردم و پنجه‌هایش را می‌دیدم که روی خطهای صفحه کشیده می‌شد.

چیزی نگذشت که از اتاق درون کتاب صداهایی نیز شنیده شد. صدای پیانویی رابه روشنی می‌شنیدم. البته اگر این چیزها رابه دیگران می‌گفتمن، به گمانم می‌گفتند باید نزد روان‌پزشک بروم. می‌گفتند که حتماً کسی در طبقه پایین پیانو می‌زده و یا حتی اضافه می‌کردن که دقیقاً چه می‌زده امانه. کسی روی میز می‌نواخت: نوای آرام پیانو را خوب نمی‌نواخت، نوای اندوهناک آکار دیوون را در خلال طوفان می‌شنیدم که با صدای محزون و شکوه‌آمیز در هم می‌آمیخت. دیگر مطمئنم که این صدای از طبقه پایین نمی‌آمد. چرا اتاقک تاریک

می شد؟ چرا برگهای کتاب از شب زمستانی کنار دنیپر^۱ سرشار بود؟ سر آن اسبها و صورت سواران کلاه پوست به سر چه بود؟ تیغ برانشان را می دیدم و صفيرشان را در هوا می شنیدم.

مردی بود که می دوید و نفس نفس می زد. از میان دود سیگار، دنبالش می کردم و به چشمانم فشار می آوردم، می دیدم که تعقیبیش می کنند... گلوله‌ای شلیک شد... ناله‌ای کرد و با سر به زمین افتاد، انگار کاردی به قلبش فرو رفته باشد. بی حرکت ماند و مایع سیاهی از سرش چکید. بالای سرش ماه درخشید و خط سرخی از آتشهای علامت دهنده از دهکده‌ای دور دست پیدا بود.

این بازی صفحه‌هارا تا ابد می شد تماشا کرد... اما چطور می شد این تصاویر کوچک را ثابت نگاه داشت تا نتوانند از دستم بگریزند؟

شبی خواستم آن اتفاق افسونگر را توصیف کنم. چطور می توانستم؟ خیلی ساده، هر چه دیدم، نوشتم و هر چه را ندیدم حذف کردم. صحنه‌ای بود که چراغهای رنگارنگ روشنیش می کرد. از آن خوشم می آمد؟ بی نهایت. پس خواهم نوشت: صحنه اول.

شب است. چراغی با حبابی کنگره‌دار می سوزد. نوایی از یک گراندپیانو به گوش می رسد. کسی فاواست می نوازد، ناگهان فاواست قطع می شود و گیتار می نوازد. نوازنده کیست؟ گیتار در دست از راه می رسد. خواندنش رانیز می شنوم. پس می نویسم: شروع به خواندن می کند.

این بازی مجدویم کرده بود. دیگر نیازی به رفتن به مهمانیها و تئاتر نبود. سه شب با صحنه اول ور رفتم و در پایان شب سوم پی بردم که نمایشنامه‌ای می نویسم.

آوریل که رسید و برف بیرون آب شد، صحنه اول شکل گرفته بود.
قهرمانهایم می جنیبدند، راه می رفتند و حرف می زدند.
آخر آوریل بود که نامه ایلچین رسید.

اکنون که خواننده می داند چگونه رُمانم را نوشتم، می توانم داستان
را از لحظه‌ای که ایلچین را دیدم دنبال کنم.

۸. اسب طلایی

ایلچین که چشمان حیله‌گر و مرموزش را در حدقه می‌چرخاند گفت
«آره، من رُمانت را خوانده‌ام».

به چهره او که دَمی روشن بود و دَمی در سایه فرو می‌رفت خیره شدم. آب روی جام پنجره‌ها می‌پاشید. نخستین بار با یکی از خوانندگان رُمانم رو در رو شده بودم.

«ولی چطور گیرش آوردید؟» اشاره‌ای به رُمانم کردم. «کتاب را می‌گوییم...»

«گریشا ایوازوفسکی¹ را می‌شناسی؟»
«نه.»

ایلچین با تعجب ابرویش را بالا انداخت.

«گریشا بخش ادبی «مجمع دوستان» را می‌گرداند.»
«این دیگر چه صنیغه‌ای است؟»

ایلچین چنان تعجب کرد که منتظر رعد و برق بعدی شد تا سراپا براندازم کند.

«مجمع نام یک تئاتر است. تا حالا آنجا نرفته‌ای؟»

«تاکنون به تئاتر نرفته‌ام، اصلاً، مدت زیادی است که نرفته‌ام مسکو.»

طوفان فرو نشست و روشنایی روز به حال عادی باز گشت.
می‌دیدم که ایلچین از حرفهایم چهار شاخ مانده. ایلچین با صدایی
مرموزتر از پیش گفت «گریشا خوش آمده بود و مجله‌اش را داد
بخوانم. رمان محشری است.»

من که نمی‌دانم در این جور وقت‌ها چه می‌کنند، تعظیمی کردم.
ایلچین پچ پچ کرد. «می‌دانی چه فکری به سرم زد؟» به نشانه
همدستی اسرارآمیزی، با چشم چپ چشمکی زد.
«باید این رمان را به نمایش بدل کنی.»

فکر کردم: عجب تصادفی! و گفتم «راستش را بخواهید، نوشتن
نمایشنامه را شروع کرده‌ام.»
ایلچین چنان شگفت‌زده شد که با دست راست، شروع به خاراندن
گوش چپش کرد و سگرمه‌هایش بیشتر در هم رفت. نخست چنین
تصادفی را باور نمی‌کرد، اما بعد بر خود مسلط شد.
«عالی است، عالی! باید ادامه‌اش بدهی. یک ثانیه هم معطل نشو.
میشا پانین ^۱ را می‌شناسی؟»
«نه»

«سردبیر ادبی ماست.
آها...»

ایلچین در ادامه حرفهایش گفت از آنجاکه فقط یک سوم رُمان
چاپ شده، او از ته دل می‌خواهد بداند بقیه رمان چگونه است و من
بقیه رمان را برای او و میشا و اولمپیا پتروونا ^۲ بخوانم. دیگر برایش

تجربه شده بود و نپرسید آیا اولمپیا پتروونا رامی‌شناسی یانه، و بی‌درنگ افروزد که این خانم کارگردان تئاتر است. نقشه‌های ایلچین لرزه برتنم انداخت.

نجواکنان گفت «تو نمایشنامه را بنویس، ما اجرایش می‌کنیم. عالی است، نه؟...»

قلبم از جا کنده شد. از هیجان و پیش‌بینی آینده سرمست شدم. ایلچین گفت «کسی چه می‌داند. اتفاقهای عجیبی افتاده است. شاید پیرمرد خودش تصمیم گرفت اجرایش کند! فکرش را بکن!» وقتی دید که پیرمرد را هم نمی‌شناسم، سری تکان داد و انگار چشمانتش می‌گفت «عجب آدمی!» پچ پچ کرد «ایوان واسیلیه ویچ!¹! ایوان واسیلیه ویچ! می‌خواهی بگویی او را نمی‌شناسی؟ نشنیده‌ای که او تئاتر مستقل را اداره می‌کند؟» و افزود: «خوب، خوب، خوب!» سرم به دوران افتاده بود. دنیا جای هیجان‌انگیزی می‌شد. این دنیارا در مسافتی دور مجسم می‌کردم و خود را بخشی از آن می‌دیدم. من و ایلچین از دفترش بیرون آمدیم و از اتاقی که بخاری داشت گذشتیم. به نظر می‌رسید اتاق عوض شده است. آسمان صاف شد و نوری یکباره روی کفپوش چوبی اتاق افتاد. سپس از کنار در مرموزی که پرده ضخیمی جلوش کشیده بودند گذشتیم. ایلچین که علاقه‌ام را دید تشویق‌کنان اشاره کرد. دست راهنمای همراهم نجاتمان داد و نور مصنوعی استوانه‌ای ممتدى اتاق را روشن کرد. ایلچین چند در دو لنگه‌ای دیگر را باز کرد و ما خود را در سالن کوچک تئاتری با ظرفیت حدود سیصد تماشاگر یافتیم. دو چلچراغ کم نور زیر سقف می‌درخشد، پرده باز بود و صحنه خالی. صحنه‌ای بود با شکوه و

رازآلود. کناره‌های صحنه تاریک بود، اما در وسط زیر نور کمرنگ، اسی طلایی دو دست را بلند کرده و بر دو پای عقبش ایستاده بود. ایلچین، انگار که در کلیساست، با وقار پچ پچ کرد «امروز تعطیلیم». و بعد سر را بیخ گوشم گذاشت «هنرپیشه‌های جوان، روی نمایش کوچک شما اینجا کار خواهند کرد. چه چیزی بهتر از این؟ شاید این سالن به نظرتان کوچک بیاید، ولی در واقع بزرگ است و بليتهایش همیشه تا آخرین صندلی به فروش می‌رسد؛ و اگر موفق شویم نظر پیرمرد را جلب کنیم، خدا می‌داند، شاید آن را به سالن بزرگ منتقل کند!»

قلیم از احساس شومی فروریخت، و با خود گفت: برایم چاپلوسی می‌کند. اما چرا چنین مزخرفاتی می‌گفت؟ کی اهمیت می‌داد که فروش بليت خوب است یا بد؟ این اسب طلایی مهم بود و مهمتر از آن این پیرمرد جالب و اسرارآمیز بود که برای اجرای نمایش حتماً باید نظرش را جلب می‌کردد... بی آنکه متوجه باشم با صدای بلند حرف می‌زدم. گفت: «این دنیای من است.»
«بله؟»
«هیچ!»

ایلچین را که ترک می‌کرد، یادداشتی به این مضمون در جیبم بود:
پیوتر پتروویچ^۱ عزیز.
لطفاً یک بليت نمایش «محبوب» را برای نویسنده برف سیاه تهیه کنید.

ارادتمند
ایلچین

ایلچین گفت که این جواز عبور است و من با اولین عبور مجانی در تمام عمر از ساختمان بیرون آمدم.

از آن روز به بعد زندگیم یکباره دگرگون شد. آن روز روی نمایشنامه کار کردم. صحنه‌ها دیگر از اندازه صفحه کاغذ تجاوز می‌کرد و به وسعت سالن آکادمی، می‌رسید.

شب بی‌صبرانه منتظر بودم که اسب طلایی را بار دیگر ببینم. نمی‌توانم بگویم که «محبوب» نمایشنامه خوبی بود یا بد. به نظرم جالب نیامد. اما اجرا جذبه غریبی داشت. همین که چراغها در سالن کوچک خاموش شد صدای موسیقی از جایی در پشت صحنه شنیده شد و بازیگران در لباسهای قرن هیجدهم وارد صحنه شدند. اسب طلایی یکوری در صحنه ایستاده بود. بازیگران، گاه وارد می‌شدند و زیر پایش می‌نشستند و یا سوار بر آن بالحن پرشوری گفتگو می‌کردند، من از آن لذت می‌بردم.

نمایش که تمام شد و وقت بیرون رفتن رسید، احساس حسرتباری وجودم را فراگرفت. هنگام اجرای نمایش هوس کرده بودم، لباسهای بازیگران را پوشم و در آن نمایشنامه شرکت کنم. با خود گفتم: اگر با بینی گنده و عقابی و شنلی قهوه‌ای و عصا و انفیه‌دان مثل آدمهای مست روی صحنه بروم و حرفهای خندهدار بزنم، چه محشر می‌شود! جمله‌های خندهدار را همان‌جا که در ردیف تنگ صندلیها بین تماشاگران نشسته بودم می‌ساختم. اما بازیگران حرفهای خندهداری می‌زدند که کسی دیگر نوشته بود؛ و تماشاگران گهگاه می‌خنديدند. به نظرم می‌رسید هیچ چیز پیش و چه پس از آن روز برایم لذت‌بخش تر از رفتن روی صحنه نبود.

با سه بار رفتن به نمایشنامه «محبوب» پیو تر پترو ویچ عبوس و کم

حرف را که پشت محفظه‌ای با عنوان «مدیر - سالن آکادمی» می‌نشست به تعجب انداختم. اولین بار در ردیف دوم نشستم، دومین بار، در ردیف ششم و سومین بار، یازدهم. ایلچین دایم مجوزم را تأمین می‌کرد و من نمایشنامه دیگری را هم دیدم که در آن لباس اسپانیایی پوشیده بودند و هترپیشه‌ای نقش پیشخدمت را چنان خنده‌دار و تحسین‌انگیز اجرا کرد که سرآپا از نشاط لبریز شدم.

ماه مه رسید و سرانجام من و اولمپیا پتروونا و میشا و ایلچین در اتاقی تنگ در همان ساختمان «سالن آکادمی» دور هم جمع شدیم. پس از جرمه باز بود و صدای بوق ماشینها وجود شهر را به یاد آدم می‌انداخت. اولمپیا پتروونا زنی کارداران بود با لحنی باشکوه و گوشواره‌های الماس، و میشا خنده شگفت‌انگیزی داشت. «اوه، اوه، اوه! وقتی می‌زد زیر خنده، همه خاموش می‌شدند، خنده‌اش که تمام می‌شد، آرام می‌گرفت و انگار چند سال پیر می‌شد.

مثل همیشه خیال‌بافی کردم. «چه چشمان غمگینی دارد. لاتد زمانی در «پیاتیگورسک¹» دوستی را در دوئلی کشته و حالا روح دوستش شبهای آید سراغش و زیر نور مهتاب، سرش را از پشت پنجه تکان می‌دهد.» از میشا خیلی خوش آمد.

هر سه، با صبر و حوصله بسیار گوش دادند و من یک سوم بقیه رُمان را در یک نشست برایشان خواندم. ناگهان وجدانم ندایی داد و از خواندن دست کشیدم و گفتم که دیگر باقی ماجرا روشن است. دیر وقت شده بود.

شوندۀ‌ها گفتگو آغاز کردند و گرچه به زبان روسی حرف می‌زدند،

ولی حرفهایشان چنان غریب می‌نمود که چندان چیزی دستگیرم نمی‌شد.

میشا عادت داشت، هنگام گفتگو در اتاق بالا و پایین برود و گهگاه، ناگهان بایستد. ایلچین که اخزمی کرد به نرمی پرسید «او زیپ ایوانو ویچ؟»

میشا جواب داد «نه. نه» و ناگهان، زد زیر خنده. غش غش خنده که تمام شد، دوباره یاد دوست مقتولش افتاد و آشکارا پیرتر شد.

ایلچین ادامه داد «هر کدام از هنرپیشه‌های قدیمی...»

میشا غرید «فکر نمی‌کنم.»

ادامه دادند «اما این نه برای گالین^۲ خوب است و نه برای دستیارانش...» (این را اولمپیا پتروونا گفت).

میشا که با حرکت دستها می‌خواست روی کلماتش بیشتر تأکید کند، به تندي گفت: «ببخشید، من هزار بار گفته‌ام، وقتی شده که این مشکل رابه تئاتر واگذار کنیم.»

«پس یارو چی؟» (اولمپیا پتروونا).

«بله، تازه هیچ کس نمی‌داند و اکنون هندوستان در برابر چنین چیزی چه خواهد بود.»

ایلچین به آرامی نجوا کرد «باید این چیزها را در جلسه برایشان مطرح کنیم. همان کاری که آنها در باره موسیقی می‌کنند.» اولمپیا پتروونا بالحن معنی داری گفت «یارو!»

لابد در این دم نومیدی محض در صورتم خوانده می‌شد، زیرا گفتگوکنندگان بحث سربسته رانیمه کاره گذاشتند و رو به من کردند. میشا گفت «سرگئی لونتیه ویچ، باید از شما تمنا کنیم که نمایشناه

راتا ماه اوت آمده کنید... لازم است تا آغاز فصل همه آن را بخوانیم.»

یادم نیست باقی ماه مه چگونه گذشت. ژوئن هم پاک از خاطره ام محو شده است، اما ژوئیه را به خاطر دارم. هوا بیش از حد گرم بود لخت می شدم، حولهای به خود می پیچاندم و نمایشنامه را می نوشتم. هر چه پیشتر می رفتم، دشوارتر می شد. دیگر صدایی از جعبه کوچکم به گوش نمی رسید. رُمان، دم فرو بسته و جان باخته بود و کسی به کمکم نمی آمد. در عوض صحنه جعبه سان «سالن آکادمی» جلو چشمم بود. قهرمانان من رشد می کردند، زیاد می شدند و با شجاعت تمام قدم به صحنه می گذاشتند. اما آشکارا چنان از صحنه و اسب طلایی خوششان آمده بود که ظاهرآ دیگر مایل نبودند بیرون بیایند و نمایشنامه همچنان گسترش می یافت و من نمی توانستم پایانش دهم. بعد هوا خنک شد. پارچی که از آن آب جوشیده می خوردم ته کشید و مگسی را دیدم که در آن افتاده بود. باران بارید و ماه اوت شد. نامه ای از میشا به دستم رسید. از نمایشنامه پرسیده بود.

همه تو انم را به کار گرفتم و طرح را کوتاه کردم. نمایشنامه از سیزده صحنه تشکیل می شد.

۹. سرآغازها

سر که بلند کردم، حباب شیشه‌ای ماتی را دیدم که در قابی شیشه‌ای روشن بود، در یک طرفش حلقه گل نقره‌ای بزرگی قرار داشت و رویش نوشته بود «تقدیم به تئاتر مستقل محبوب ما. از طرف اعضای مسکوبار^۱...» (آخرین کلمه ناخوانا بود). در برابر مرج به رج بازیگرانی با قیافه‌های جوراچور و لبخند بر لب صفحه کشیده بودند.

در دور دست سکوت بود و گهگاه فریادهای شادی به گوش می‌رسید که صدای همه‌همه جمعی چون کسانی که در حمام عمومی باشند آن را قطع می‌کرد.

آنجا که نشسته بودم و مدام پیشانی ام را با دستمال پاک می‌کردم، دیدم مرد درشت‌اندام چهارشانه‌ای با ریش پاک‌ترash و موهای انبوه رو به رویم ایستاده است. دم در به من زل زده بود، انگار به فکر چیزی است.

یاد او چون جرقه‌ای در خاطرم مانده است. باقی چیزهای پیرامونم همه رنگ باختند و عوض شدند. علاوه بر او تنها خاطره‌ای که فراموش نشده آن دسته گل است. آن را بیشتر از همه به یاد دارم.

به این ترتیب بود که خواندن نمایشنامه را شروع کردم - البته نه در سالن آکادمی، بلکه در سالن اصلی تئاتر مستقل.

آن شب که از تئاتر بیرون آمدم، نگاهی به دور و برم انداختم تانشانی آنجا را به خاطر بسپارم. تئاتر در مرکز شهر قرار داشت. یک مغازه‌اغذیه‌فروشی کنارش بود و رو برویش مغازه‌ای قرار داشت با تابلو «کrst و شکم بند». سقف این مغازه قوسی شبیه لایک پشت داشت، با لامپهای مکعبی مات. بیرون آن یکسره از نظرها پنهان بود.

فردای آن روز در گرگ و میش پاییزی نخستین بار با درون آن ساختمان آشنا شدم. یادم می‌آید که روی فرش ماهوتی نرمی راه می‌رفتم و به نظرم سالن نمایش تئاتر بود. مردم چنان از کنارم می‌گذشتند که انگار خواب می‌بینم. فصل تئاتری شروع شده بود.

روی فرش نرم، راه رفتم و به دفتر کاری رسیدم که مبل و صندلی دلپسندی داشت. پیر مرد جاذبی با صورتی پاک تراش و قیافه‌ای شاد آنجا بود. این مرد مسؤول انتخاب نمایشنامه‌های جدید بود: آنتون آنtronovویچ کنیازویچ.¹

بالای میز کنیازویچ تصویری درخشان و سرزنه آویزان بود. تصویر پرده‌ای را با منگوله‌های ارغوانی، نشان می‌داد که از درز آن باغ پر طراوت سبز چمنی دیده می‌شد...

کنیازویچ سرش را به علامت خوشامدگویی به طرفی خم کرد و با صدای بلندی گفت «آه رفیق مقصود! منتظر تان بودیم، منتظر تان بودیم! لطفاً بفرمایید بنشینید، بنشینید!» در مبل چرمی بسیار راحتی نشستم.

کنیازویچ دستهایش را گشود و لبخند زنان گفت «نقل نمایشنامه تان را شنیده‌ام، شنیده‌ام. نمایش زیبایی است. البته تا حال چنین نمایشی را روی صحنه نیاورده‌ایم، اما این یکی را می‌بریم. بله، روی صحنه می‌بریم، روی صحنه می‌بریم...»

هر چه بیشتر حرف می‌زد، لحنش شادرتر می‌شد.
ادامه داد «...و شما حسابی پولدار می‌شوید! سوار کالسکه خواهد شد! بله، قربان، کالسکه!»

با خود گفتم: با این حال برخلاف آن همه شادی و مهربانی این کنیازویچ آدم مرموزی است، بسیار مرموز.

عجیب اینکه هر چه کنیازویچ بیشتر شادمانی می‌کرد، من دلگیرتر و بی‌قرارتر می‌شدم. کنیازویچ پس از کمی بلبل زبانی زنگی رازد. «همین الان شما را می‌فرستم پیش گاوریل استپانوویچ! بهتر است بگوییم یکراست پیش خودش. این گاوریل استپانوویچ ما آدم نازنینی است... آزارش به مورچه هم نمی‌رسد!» اما مستخدم یونیفورم پوشی با یقه سبز که در جواب زنگ او به درون آمده بود گفت «گاوریل استپانوویچ هنوز به تئاتر نیامده‌اند.»

کنیازویچ با همان سرزندگی پیشین گفت «بسیار خوب، اگر تا حالا نیامده، بالاخره می‌آید. حداکثر تانیم ساعت دیگر پیدایش می‌شود، خواهید دید. شما هم در این مدت بهتر است وقتیتان را هدر ندهید. در تئاتر گشتی بزنید، نگاهی به اینور و آنور بیندازید و سرگرم شوید. در بوفه ساندویچ و فنجانی چای بخورید. درباره ساندویچ هم سخت نگیرید که یرمولای او انوویچ^۱ بوفه چی ناراحت می‌شود.» در تئاتر قدم زدم. از قدم زدن روی فرش کیف می‌کردم و از تاریکی

و سکوتی که همه جارا گرفته بود به هیجان آمده بودم. در همین فضای نیمه تاریک بود که با شخص دیگری آشنا شدم. مردی تقریباً همسن خودم، باریک و بلند بالا به سویم آمد و خود را معرفی کرد.

«پیوتر بُمباردف.^۱

بُمباردف بازیگر «تئاتر مستقل» بود. گفت که از نمایشنامه ام باخبر است و عقیده دارد که نمایشنامه خوبی است. از همان لحظه اول با بُمباردف دوست شدم. به نظرم مردی بود بسیار با هوش و تیزبین.

بُمباردف مؤدبانه پرسید «میل دارید از نگارخانه ما در سرسرای تئاتر دیداری کنید؟

از دعوتش تشکر کردم و وارد سرسرای بزرگی شدیم که با ماهوت خاکستری فرش شده بود. روی دیوارهای سرسرای چند ردیف نقاشی چهره و عکس‌های بزرگ شده در قابهای مطلأً آویخته بودند.

در اولین قاب، زنی حدوداً سی ساله با چشمانی خمار، و دکولته‌ای باز و لبه توری پُفکرده از تابلویی رنگ و روغن به ما خیره شده بود.

بُمباردف توضیح داد «سارا برnar.^۲

کنار بازیگر معروف عکس مردی سبیلو دیده می‌شد.

بُمباردف مؤدبانه گفت «آندری پاخوموویچ سواستیانوف^۳، مسؤول فنی برق تئاتر.»

بغل دستی سواستیانوف را بدون راهنمایی شناختم: مولیر. کنار مولیر زنی بود با کلاه پره کوچک شبیه بشقاب که یکوری روی سرش قرار داشت، روسربی روی سینه‌اش گره خورده بود و دستمالی

1. Pyoter Bombardov 2. Sara Bernhardt

3. Andrei Pakhomovich Sevastianov

توری به دست داشت و انگشت کوچکش را جلو داده بود.

چشم‌های بُمباردف بر قی زد و گفت «لودمیلا سیلوستروونا پریاخینا^۱ یکی از بازیگران تئاتر ما.» اما از گوشة چشم نگاهی به من انداخت و دیگر حرفی نزد.

چهره بی‌رحم مردی را دیدم که تاجی از برگ غار روی موهای مجعدش بود. با تعجب پرسیدم «ببخشید این دیگر کیست؟» مردردای بی‌آستینی به تن و چنگی با پنج تار به دست داشت.

بار دیگر بر قی در چشمان بمباردف درخشید و فرو مرد. «امپراتور نرون».

«ولی چرا...؟»

بُمباردف که سعی می‌کرد چهراش چیزی را نشان ندهد، گفت «به دستور ایوان واسیلیه ویچ. نرون خواننده و هنرمند بود.»

«آهان...»

پس از نرون، گریبايدوف بود و بعد از او شکسپیر با یقنة پُغکرده و آهاری. و بعد از او مردی ناشناس که معلوم شد نامش «پلیسف^۲» و چهل سالی صحنه گردان تئاتر است. بعد موخalf^۳, زیووکینی^۴, گولدونی^۵, بومارشه^۶, استاسوف^۷, شچپکین^۸, متلینک^۹, بودند. ناگهان چهره‌ای اشرافی با سیلهای تابداده و سردوشیهای سرلشکر سواره نظام و یقنة ارغوانی و حمایل و کلاه نظامی جقه‌دار نیزه داران که با خودنمایی باد به غبب انداخته و گردن گرفته بود از قابی به من زل زد. «سرلشکر فقید کلادیوس الکساندرویچ کوماروفسکی اکابر دو

1. Ludmilla Silvestrovna Pryakhina

2. Plisov

3. Mochalov

4. Zhivokini

5. Goldoni

6. Beaumarchais

7. Stasov

8. Shchepkin

9. Moeterlinck

بیونکور^۱، افسر فرمانده هنگ نیزه داران اعلیحضرت.» بُمباردف که حیرت مرادید توضیح بیشتری داد. «ماجرای او غیر عادی است. زمانی چند روزی از پترزبورگ به مسکو می‌آید. ناھاری در تستُف^۲ می‌خورد و عصر همان روز اتفاقاً به تئاتر می‌آید. طبعاً در ردیف جلو جا گرفته بوده و تماشا می‌کرده است... یادم نیست که آن شب، چه نمایشی می‌داده‌اند؛ اما شاهدان عینی تعریف می‌کنند در صحنه‌ای که جنگی را نشان می‌داد، اتفاقی برای سرلشکر پیش آمد... غروب جنگل، نغمه پرنده‌گان شامگاهی و زنگ کلیسا که مردم را به نماز مغرب فرا می‌خواند... تیمسار را می‌بینند که با دستمال ململ چشمانش را پاک می‌کند. بعد از نمایش به دفتر آریستارخ پلاتونوویچ^۳ می‌رود. بعدها مأمور دولتی ناظر بر تئاتر تعریف کرد ژنرال که یک پایش را به دفتر گذاشت، با صدایی خفه و ترسخورده گفت 'به من بگویید چه کنم؟ خوب، او و آریستارخ پلاتونوویچ در رابه روی خود بستند...»

«معدرت می‌خواهم این آریستارخ پلاتونوویچ کیست؟»

بُمباردف با تعجب نگاهی به من کرد، اما بی‌درنگ بر حیرتش مسلط شد و گفت «تئاتر ما دو سرپرست دارد - آیوان واسیلیه‌ویچ و آریستارخ پلاتونوویچ. از این سؤال عذر می‌خواهم، شما اهل مسکو هستید؟» «من؟ نه... خواهش می‌کنم ادامه دهید.»

«... هیچ کس نمی‌داند چه حرفه‌ایی زندن، اما همه می‌دانند که آن شب سرلشکر تلگرامی به پترزبورگ فرستاد با این مضامون: به اعلیحضرت. قصد تغییر شغل به هنرپیشگی. تئاتر مستقل.

1. Alexandrovich Komarovsky Echappard de Bioncourt

2. Testov

3. Aristarkh Platonovich

استدعای عاجزانه برای موافقت اعلیحضرت با
بازنشستگی از خدمت.

کاماروفسکی بیونکور»

با تعجب پرسیدم «بعد چه شد؟»

«بعدش خیلی جالب است. تلگرام را در ساعت دو بعد از نیمه شب به الکساندر سوم دادند. مخصوصاً به این سبب بیدارش کردند. او با لباس خواب و ریش و صلبی که با زنجیر دور گردش بود تلگرام را گرفت 'بدهید ببین! چه بر سر اکاپار ما آمد' است؟» تلگرام را خواند و تا دو دقیقه چیزی نگفت. فقط رنگش سرخ شد و نفس نفس زد. بعد گفت 'مدادی به من بدھید! و بی درنگ، یادداشتی زیر تلگرام خط خطی کرد 'دیگر نمی خواهم در پترزبورگ چشمم به او بیفتند. الکساندر، و دوباره خوابید. فردای آن روز سرلشکر باکت و شلوار معمولی در تمرین حاضر شد. روی یادداشت الکساندر را موم گرفتند و حفظ کردند و بعد از انقلاب تلگرام را به تئاتر هدیه کردند. می توانید آن را در موزه غرایب ما ببینید.»

پرسیدم «چه نقشهایی را بازی می کرد؟»

«تزارها، زنرالها و سران خانواده‌های ثروتمند را. می دانید، ما بیشتر نمایشنامه‌های استروفسکی را روی صحنه می آوریم و اکثر نمایشنامه‌های او درباره تجار ثروتمند است... بعد هم قدرت تاریکی تولستوی را مدت زیادی روی صحنه داشتیم... البته رفتار ما تا اندازه‌ای نیاز به تجدید نظر دارد. منظور مرا که می فهمید... و او آداب و معاشرت را خوب بلد بود. می دانست چطور دستمال خانمی را که روی زمین افتاده به او بدهد و چطور شراب ببریزد. مثل بلل فرانسه حرف می زد. به علاوه استعداد دیگری هم داشت: صدای پرنده‌گان بیرون صحنه را تقلید می کرد. وقتی نمایشی بازی می کردیم که داستانش در روستا

اتفاق می‌افتد، او معمولاً در یکی از جناههای صحنه، روی نردهبانی
می‌نشست و مثل بلبل آواز می‌خواند. عجیب نیست؟^۱
با حرارت جوابش را دادم «نه. زیاد هم عجیب نیست. تئاتر شما
چنان فوق العاده است، که اگر من هم جای او بودم، دقیقاً همین کار را
می‌کردم...»

بُمباردف که مرا از تصویری به تصویر دیگری راهنمایی می‌کرد.
پشت سر هم گفت «این کاراتیگین^۲ است این تاگلیونی^۳، کاترین کبیر،
کاروزو^۴، تئوپانس پروکوپویچ^۵، ایگور سوریانین^۶، باتیستینی^۷،
اور بیپیدس^۸، خانم بابلیووا^۹ سرپرست خیاطی...»
در این لحظه یکی از مردان کت سبز با عجله وارد سرسرای شد و
پچ پچ کنان گفت که گاوریل استپانوویچ آمده است. بُمباردف حرفش را
قطع کرد، محکم با من دست داد و بعد به آرامی دو کلمه جادویی گفت
«استوار باش» و در گوش نیمه تاریکی از نظر پنهان شد.

دنبال مرد یونیفورم پوش که پیشاپیشم با طمأنیه می‌رفت و گهگاه با
دست اشاره‌ای می‌کرد و لبخند مرده‌ای روی لبانش بود به راه افتادم. در
راه‌موبی که از آن می‌گذشتیم هر ده قدم تابلویی روشن از نور چراغ
روی دیوار بود که نوشته بود: «سکوت! تمرين در جریان است.»

مرد یونیفورم پوش دیگری با عینک بی دسته طلایی که در انتهای
تالار مدوری، بر صندلی نشسته بود، مرا دید و از جا جهید و زیر لب
گفت «صبح به خیر، آقا!» دو قسمت پرده سنگینی را که روی آن حرف
طلایی (ت. م) برودری دوزی شده بود، کنار زد.

خود را در جایی شبیه به خیمه مجلل زیبایی یافتم. روی سقف پرده

1. Karatigin

2. Taglionoi

3. Caruso

4. Theopanes Prokopovich

5. Igor Severyanin

6. Battistini

7. Euripides

8. Bobylöva

ابریشمی سبز کشیده و وسطش چلچراغ بلورینی آویخته بودند که چین و شکنهاش را روشن می‌کرد. مبل و صندلیها، روکشی از ابریشم نرم داشت. پرده‌دو تکه دیگر، و پشت آن دری که با شیشه‌های مات می‌درخشید. راهنمای جدیدم با عینک بی‌دسته، نزدیک در ایستاده و اشاره‌ای به من کرد که یعنی «لطفاً در را بزنید، آقا». و بعد بی‌درنگ کنار رفت.

آرام در زدم و دستگیره نقره‌ای را که به شکل سر عقاب بود گرفتم. صدای ناله فنری به گوش رسید و در باز شد. صورتم به پرده‌دو تکه دیگری خورد، ترسیدم و بی‌درنگ کنارش زدم... کجا هستم؟ چه بر سرم می‌آید؟ دست و پایم را جمع کردم. چنان ترسیده بودم که نزدیک بود قالب تهی کنم... تا آخرین روز زندگیم دفتر کاری را که گاوریل استپانوویچ مدیر مالی تئاتر مرا در آن پذیرفت از یاد نخواهم برد. هنوز درست و حسابی وارد اتاق نشده بودم که ساعت عظیم دیواری در گوشۀ چپ اتاق ضربه‌های موزونی نواخت و یک دقیقه ادامه داد.

شدت نور چشمم را زد. نور سبزی از سوی میز تحریر - شاید هم میز نه، بلکه از مجموع اتاق با دهها کشو و لوازم تحریر و جای نامه - می‌آمد، و باز هم نور بیشتری از چراغی با پایه پیچان نقره‌ای و فندکی برقی می‌تابید.

نور قرمز تندي از زیر آبنوس سیاهی می‌درخشید که رویش سه تلفن قرار داشت. چراغ سفید کوچکی، روی میزی که یک ماشین تحریر پهن خارجی و تلفن چهارم و تلى از کاغذ با حروف طلایی ت. م رویش قرار داشت می‌درخشید و چراغ دیگری هم از سقف نورافشانی می‌کرد...

کف اتاق به جای ماهوت، با مخمل کوییده فرش شده و روی آن فرش سرخ نه چندان ضخیمی پهن شده بود. کاناپه بزرگی با چند مخدنه

و قلیانی کنارش، ته اتاق قرار داشت. روز روشن بود، اما از پنجره‌ای که با سه لایه پرده پوشانده بودند، نه ذراً‌ای نور به درون نفوذ می‌کرد و نه کمترین صدایی می‌آمد. اینجا خرد جاودان شب حکمفرما بود. اینجا بوی چرم، سیگار برگ و عطر می‌داد و هوای گرمش دست و صورت را نوازش می‌کرد.

بر روی دیوار پوشیده از چرم ساغری زرکوب عکس بزرگ مردی دیده می‌شد که موهایی به دقت آراسته و چشمانی احتمالود و سبیلی آویخته داشت و عینک دسته‌دار اپرا را در دست گرفته بود. حدس زدم باید ایوان واسیلیه‌ویچ یا آریستارخ پلاتونوویچ باشد. اما نفهمیدم کدام یکی بود.

مرد کوتاه‌قدمی با چرخش تند صندلی گردانش به سویم چرخید.
لباس مشکی اشرافی تنفس بود و نوک سبیلش، مانند کمانی به سوی چشمانتش جسته بود.

گفتمن «نامم مقصود ف است.»

آشنای تازه با صدای بُمی پاسخ داد «معدرت می خواهم.» منظورش این بود که یک لحظه باید صبر کنم تا کاغذها یی را که در دست دارد بخواند و...

...خواندن کاغذها را تمام کرد، عینک بی‌دسته‌اش را که از نخ سیاهی آویزان بود از روی بینی برداشت، چشمان خسته‌اش را پاک کرد و سرانجام پشت به میز بزرگ، در سکوت به من خیره شد. مستقیم و بی‌رودرو اسی به چشمانم زل زد. درست مثل کسی که می‌خواهد دستگاه نویی را وارسی کند، براندازم کرد. اصراری در پنهان کردن کارش نداشت. حتی اخمش تو هم رفته بود. چشم برداشتن از او، بی‌فایده بود. روی کاتاپه وول خوردم... سرانجام با خود گفتمن: خوب؛ و با کوششی عظیم من هم در چشمانتش خیره شدم. با این کار، کمی از

کنیاژویچ رنجیدم.

فکر کردم: چه قدر مسخره است. یا این کنیاژویچ کور است یا... گفت که این بابا آزارش به مورچه هم نمی‌رسد... نمی‌دانم. از چشمها! ریز گود افتاده و نگاه ماتش خوب پسیداست که آدمی است با اراده آهنین، جسارت شیطانی، عزمی راسخ... ریش پروفسوری... چطور آزارش به مور نمی‌رسد؟ بد جوری شبیه سردسته سه تفنگدار «دوما» است... اسمش چی بود؟ به درک، یادم رفته!

سکوت ممتد، تحمل ناپذیر شد، تا اینکه سرانجام گاوریل استپانوویچ آن را شکست. لبخند شادمانه‌ای زدو ناگهان زانویم را فشار داد.

«خوب، به گمانم بهتر است قرارداد کوچولویمان را امضا کنیم. درست است؟»

چرخشی به صندلی گردان داد و به عقب برگشت. آنگاه قرارداد در دستش بود «فقط نمی‌دانم بدون اجازه ایوان واسیلیه‌ویچ این کار را بکنم یا نه؟» در اینجا استپانوویچ بی اختیار نگاه گذرایی به عکس انداخت.

با خودم گفتم: آهان! شکر خدا. دستِ کم فهمیدم صاحب عکس، ایوان واسیلیه‌ویچ است.

گاوریل استپانوویچ ادامه داد «اشتباه نیست؟ خوب، شاید در مورد شما...» و لبخند دوستانه‌ای زد.

کسی بی‌آنکه در بزند وارد شد. پرده کنار رفت و خانمی با صورت تیره و مغدور، ویژه جنوبیها وارد شد و به من چشم دوخت. به احترامش تعظیمی کردم و گفتم «نامم مقصودف است».

خانم، با من مردانه و محکم دست داد و گفت «اسم من هم آگوستا

منازر را کی^۱ است.» روی صندلی نشست. از جیب بارانی اش قوطی سیگار طلاibi بیرون آورد، سیگاری روشن کرد و آرام شروع به ماشین نویسی کرد...

قرارداد را خواندم، اما صادقانه بگویم، چیزی از آن نفهمیدم و نخواستم بفهمم. می خواستم بگویم: فقط نمایش مرا روی صحنه بیاورید. دیگر چیزی نمی خواهم. بگذارید هر روز بسایم اینجا و دو ساعت روی این کاناپه بنشینم، عطر شیرین تباکو را ببویم، صدای زنگ ساعت را بشنوم و در رویا غوطه بخورم.

خوشبختانه اینها را با صدای بلند نگفتم.

تا حدی یادم می آید که قرارداد پُر بود از کلمات «مِن بعد» و «در صورتی که» و هر بند با این کلمات شروع می شد «نویسنده نباید...»

نویسنده نباید نمایشنامه خود را در اختیار تئاترهای دیگر بگذارد. نویسنده نباید نمایشنامه خود را در اختیار تئاترهای لینینگراد بگذارد.

نویسنده نباید نمایشنامه خود را در اختیار هیچ یک از شهرهای جمهوری فدرال روسیه بگذارد.

نویسنده نباید نمایشنامه خود را در اختیار هیچ یک از شهرهای اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی بگذارد.

نویسنده نباید نمایشنامه خود را به چاپ رساند.

نویسنده حق ندارد چنین و چنان ادعایی بر تئاتر داشته باشد (یادم رفته چه بود).

(بند بیست).

نویسنده حق ندارد درباره این و آن اعتراض کند (یادم رفته درباره چه).

بندی بود که یکتو اختی این سند را به هم می‌زد. این بند پنجاه و هفت بود که با این کلمات شروع می‌شد: «نویسنده باید». بر طبق این بند نویسنده می‌باید «بدون تأخیر و بی‌برو برگرد، هرگونه تصحیح، تغییر، اصلاح، تلخیص اثر مزبور را که مورد نظر مدیریت و یا هر کمیسیون، مؤسسه، تشکیلات، مقام مسؤول و یا فردی عادی که اختیاراتی به او داده شده است پذیرد و هیچ‌گونه حق‌الرحمه دیگر را بجز مورد مشخص شده در ماده یازده طلب نکند».

این بند را که می‌خواندم، متوجه شدم که جلو حق‌الرحمه، جای خالی گذاشته شده است. به حالت پرسش، جای خالی را با انگشت نشان دادم. گاوریل استپانوویچ بی‌آنکه چشم از من بردارد گفت «چه مبلغی را مناسب می‌دانید؟»

گفتم «کنیاژوویچ به من گفت که دو هزار روبل می‌گیرم...» طرف صحبت من سرش را به علامت احترام، مختصری خم کرد و گفت «که این طور!» لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد «آه، پول، پول! ریشه تمام مفسده‌ها! هیچ کس به چیزی غیر از پول فکر نمی‌کند! اما چه کسی به فکر معنویات است؟»

تا آن لحظه در زندگی سختی که داشتم وقت نکرده بودم به این نوع نظرها فکر کنم و باید پذیرم که شنیدن آن تا حدی متزلزلم کردد... با خود گفتم: کسی چه می‌داند، شاید کنیاژوویچ درباره گاوریل استپانوویچ درست می‌گفت و این منم که آدمی بی‌عاطفه و بدینم... به نشانه پذیرش حرفهایش، آهی کشیدم. طرف صحبت نیز آهن را با آهی پاسخ داد و ناگهان چشمک شبطنباری به من زد که ابدأ با آهش

سازگاری نداشت؛ و نجوا کنان در گوشم گفت «با چهارصد روبل چطورید، هان؟ فقط برای اینکه شما هستید. هان؟»
باید بپذیرم که خشمگین شدم. آخر من حتی یک کوپک هم نداشتم
و برای این دو هزار نقشه‌ها داشتم.

«هزار و هشتصد نمی‌شود؟ کنیاژویچ گفت که...»

گاوریل استپانوویچ به تلخی گفت «خود شیرینی می‌کند». در زدن و مرد دیگری با یونیفورم سبز و سینی در دست که روی آن دستمال سفیدی انداخته بود، وارد شد. در سینی قهوه خوری نقره، ظرف شیر، دو فنجان چینی نارنجی لب طلایی، دو تکه نان با کره و خاویار سیاه، دو تای دیگر با قاچهایی از ماهی خاویار دودی و دو تا با پنیر و دو تا هم با گوشت گوساله سرخ کرده سرد قرار داشت.
آگوستا منازراکی از مردی که آمده بود پرسید «بسته را بردى پیش ایوان و اسیلیه ویچ؟»

حالت چهره مرد، عوض شد و سینی را کج کرد.

«لازم بود بروم بوف، آگوستا آودیونا^۱. دادم ایگنوتف^۲ ببرد.»
خانم منازراکی گفت: «گفتم شما ببرید، نه ایگنوتف. کار ایگنوتف نیست که بسته‌ها را پیش ایوان و اسیلیه ویچ ببرد. ایگنوتف خرفت است. یا راهش را گم می‌کند یا پیام را عوضی می‌دهد... می‌خواهد اوقات ایوان و اسیلیه ویچ تلخ شود؟»

گاوریل استپانوویچ به سردی گفت «به خون او تشنه است.»
مرد سینی به دست آرام نالهای کرد و قاشقی را انداخت.
آگوستا آودیونا پرسید «وقتی در بوفه بودید پاکین^۳ کجا بود؟»
پاکین رفته بود دنبال ماشین. من رفتم به بوفه و به ایگنوتف گفتم که

فوری برو د پیش ایوان و اسیلیه و یچ.
»بوبکف^۱ چی؟«

»بوبکف رفته بود دنبال چند بليت.«
آگوستا آوديونا دكمه‌ای را فشار داد و صفحه ميزی از دیوار بیرون
آمد. «بگذارش آنجا.«

مرد یونیفورم پوش نفس راحتی کشید. سینی را گذاشت، پرده را با
شانه کنار زد در رابا پایش باز کرد و آهسته رفت.
او که رفت، گاوریل استپانوویچ رو به من کرد و بالحن خودمانی
گفت «چهار صد و بیست و پنج روبل چی؟»
آگوستا آوديونا، دندان در اولين تکه نان فرو برد و به آرامی يك
انگشتی به ماشین نويسی پرداخت.

«هزار و سیصد. وضع من خوب نیست. فعلاً حسابی بی پولم. به
خیاط هم بدهکارم...»
گاوریل استپانوویچ که به شلوارم اشاره می‌کرد، گفت: «همان
خیاطی که اينها را دوخته؟...»
«بله.»

«مردک شیاد! خوب، با این کار سرتان کلاه گذاشته. اگر جای شما
بودم، يك پایاسی هم نمی‌دادم.»
«اما لطف کنید...»

گاوریل استپانوویچ با ناراحتی گفت «تا حال سابقه نداشته است که
با امضای قرارداد پولی به مؤلف بدهیم، اما چون شما هستید... چهار
صد و بیست و پنج!»
گستاخانه گفتم «هزار و دویست. بدون آن کارم راه نمی‌افتد. در

وضع ناجوری هستم.»

گاوریل استپانوویچ با همدردی پرسید «تا حال در مسابقه‌های اسب‌دوانی شرط بسته‌اید؟»
با تأسف جواب دادم «نه.»

«اینجا بازیگری داشتیم که سخت بسیار بود. رفت به مسابقه اسب‌دوانی، و فکرش را بکنید هزار و پانصد روبل برنده شد. اما من هرگز کار او را نمی‌کنم. دوستانه به شما بگویم که بادآورده را باد می‌برد. آه پول! برای چیست؟ ببینید، من خودم چیزی ندارم، اما کسی شادر از من نیست...»

گاوریل استپانوویچ آستر جیبیش را بیرون کشید و نشان داد که واقعاً پولی ندارد. در جیبیش جز دسته‌ای کلید چیزی نبود.
گفتم «هزار.»

گاوریل استپانوویچ بی‌رحمانه گفت «به درک! بگذار بعداً هر چه می‌خواهند به من بگویند. پانصد روبل می‌دهم. بیا امضا کن!»
قرارداد را امضا کردم. گاوریل استپانوویچ گفت که پول را پیش از درآمد دو سه اجرای اول به من خواهد داد. قرار گذاشتیم همان روز هفتاد و پنج روبل بدهد، دو روز بعد صد روبل، روز شنبه صد روبل دیگر و بقیه را هم چهاردهم ماه بدهد.

خدایا، پس از آن دفتر کار، خیابان چه حقیر و کسالت‌بار می‌نمود!
باران ریزی می‌بارید. اربابه‌ای با بار هیزم دم دروازه حیاط گیر کرده بود و اربابه‌چی فحش و فضیحت نثار اسپیش می‌کرد. مردم با چهره‌های گرفته، در رفت و آمد بودند. با گامهای تنده سوی خانه رفتم تا واقعیت تلخ زندگی دور و برم را نبینم. قرارداد گرانبهه را محکم روی قلبم می‌فشدم.

دوستم را در اتاقم دیدم. (به داستان هفت تیر مراجعه کنید.)

قرارداد را با دستهای خیس از بغلم در آوردم و داد زدم «بخوانش!»
دوستم قرارداد را خواند. حیرت کرد و کفری شد.
فریاد زد «عقل از سرت پریده که این کاغذ بی ارزش را امضا
کردی؟»

پاک کفرم در آمده بود. گفتم «تو که چیزی از قراردادهای تئاتری
نمی‌دانی، پس خفه شو!»

«آخر این مزخرفات چیست؟ نویسنده باید این کار را بکند، باید آن
کار را بکند. پیداست که خودشان موظف به انجام هیچ کاری نشده‌اند.»
با شوق و ذوق فراوان از نگارخانه و از مهربانی گاوریل استپانوویچ
و از سارا برnar و سرلشکر کوماروفسکی برایش حرف زدم.
می‌خواستم بگویم که ساعت، چه آهنگ ملایمی نواخت، چه بخاری از
قهوه بلند می‌شد، صدای پا روی فرشهای نرم چه سحرآسا بود. اما
ساعت در ذهنم ثابت ماند، قوطی سیگار طلایی، نور سرخ آتشین
چراغهای برق، و حتی امپراتور نرون را به یاد می‌آوردم، ولی نتوانستم
وصفحان کنم.

فریاد زدم: «آه به درک!» و بعد قرارداد را جلو چشمانش پاره کردم.
قرار گذاشتیم ناهار را با هم بخوریم و برادرِ دوسیا^۱ را فرستادیم
مخازه اغذیه فروشی. رگبار پاییزی می‌بارید چه همبرگری، چه کره‌ای!
چه لحظه‌های سعادت‌باری!

هوای مسکو، معروف به بی ثباتی است. دو روز بعد، هوا عالی و
مثل روزهای تابستانی گرم بود. خود را به تئاتر مستقل رساندم.
پیشاپیش، از اینکه صدر اربل خواهم گرفت احساس لذت‌بخشی داشتم.

به تئاتر که نزدیک شدم چشمم به پوستر کوچکی افتاد، خواندم:

برنامه فصل تئاتری آینده

فیلو کت - سوفوکل

طعمة فیسیا - لویه دووگا

شاه لیر - شکسپیر

دوشیزه اور لثان - شیللر

از دنیابی دیگر - آستر و فسکی

برف سیاه - مقصودف

با دهانی باز در پیاده رو ایستادم - شانس آوردم کسی جیبم را نزد -
مردم تنها می زدند و فحش می دادند، اما نگاهم به پوستر میخکوب
شده بود. بعد کنار رفتم و خواستم ببینم پوستر روی رهگذران چه
تأثیری دارد.

هیچ. غیر از دو سه تن که نیم نگاهی به آن انداختند، هیچ کس
زحمت خواندن به خود نداد.

به هر حال پنج دقیقه نگذشته بود که پاداش صبرم را گرفتم. در انبوه
جمعیتی که از مقابل تئاتر می گذشتند سرگندۀ ایگور آگاپنف را به
روشنی دیدم. او با دارو دسته اش که لیکو سپاستف با پیپ لای دندان و
مرد چاق و خوش صورتی هم جزو آنان بود به سوی تئاتر می رفت.
آخر از همه مرد سیاه پوستی بایکت تابستانی زرد و غیر عادی و به دلیلی
نامعلوم بی کلاه قدم بر می داشت. خود را عقب کشیدم و در فرورفتگی
دیواری مثل مجسمه بی حرکت ایستادم و نگاهشان کردم.

دسته به پوستر رسید و ایستاد. نمی توانم وصف کنم چه برس
لیکو سپاستف آمد. اولین نفر بود که ایستاد و پوستر را خواند. لبخندی
همراه با آخرین کلمات لطیفه ای که تعریف می کرد هنوز بر لباس بود.

ناگهان رنگ از رویش پرید و چهره‌اش در هم رفت. «او همردیف طعمه فنیسیا شده». و حشتنی واقعی صورتش را پوشاند.
آگاپنف آن را خواند و گفت «آهان!»

مرد چاق چشمکی زد... (می‌خواست اسم مرا به خاطر بیاورد.)
مرد سیاهپوست به زبان انگلیسی از دوستانش پرسید به چه نگاه می‌کنند. آگاپنف گفت «پوستر. پوستر». و با انگشتیش در هوا مستطیلی کشید. سیاهپوست چیزی نفهمید، اما سری جنباند.
مردم دسته از کنارشان رد می‌شدند و گاه آنها را به هم می‌چسباندند و گاه از هم جداشان می‌کردند. لحظه‌ای می‌شنیدم چه می‌گویند و لحظه‌ای بعد صدایشان در همه‌هه خیابان گم می‌شد. لیکو سپاستُف به طرف آگاپنف برگشت و گفت «نه راستی، این را دیدی، ایگور نیلیچ؟ یعنی چه؟» قیافه درمانده‌ای به خود گرفته بود.
«حتماً دیوانه شده‌اند...» باد بقیه جمله‌اش را برد.

پاره‌ایی از حرفهاشان را با صدای بم آگاپنف و صدای زیر لیکو سپاستُف می‌شنیدم.
«فکر می‌کند کیست؟... من کشفش کردم... آره او را... آدم مزخرفی است...»

از پناهگاه بیرون آمدم و یک راست به سویشان رفتم.
اول از همه لیکو سپاستُف مرا دید و من از تغییر نگهانی چهره‌اش حیرت کردم. چشمها مال لیکو سپاستُف بود، اما چیز تازه‌ای در آنها موج می‌زد: نگاه بیگانه، گویی هزاران فرنگ بین ما فاصله است...
لیکو سپاستُف فریاد زد «خوب دوست من! باید بگویم که انتظار این را نداشتم! اشیل، سوفوکل، و تو! نمی‌دانم چطور توانستی، اما کارت را

عالی انجام داد! معلوم است که دیگر دوستان قدیمی را نخواهی

شناخت. به هر حال ماکه در سطح شکسپیر نیستیم!»

با خجالت گفتم «این حرفهای الکی را بس کنید.»

«زبانم بند آمد! لعنت به من! البتنه ذره‌ای هم حسادت نمی‌کنم. بگذار

به تو تبریک بگوییم، پسر خوب.» گونهٔ تیغ تیغی لیکوسپاستُّ به

صورتم خورد.

مرا به مرد چاقی که چشم از من بر نمی‌گرفت معرفی کردند.

«خوشوقتم. اسم من کروپ.»

به سیاهپوست هم معرفی شدم که با انگلیسی دست و پاشکسته،

چیزی طولانی گفت. چون یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم، در جوابش

چیزی نگفتم.

لیکوسپاستُّ برای اینکه از زیر زبانم حرف بکشد گفت «البتنه

می‌خواهند در سالن آکادمی اجرایش کنند. مگرنه؟»

«نمی‌دانم، مثل اینکه قرار گذاشته‌اند در سالن اصلی نمایش دهنند...»

بار دیگر رنگ از روی لیکوسپاستُّ پریید. نگاه رقت‌باری به آسمان

صف انداخت. با صدای خشداری گفت «خوب. که این طور! این

شانسی که به تو رو کرده حق توست. شاید این اولین موفقیت تو باشد.

رمان که یک شکست بود، ولی شاید نمایشنامه کارش بگیرد. با این

حال، زیاد خودت را نگیر. یادت باشد، هیچ چیز بدتر از فراموش کردن

دوستان نیست.»

کروب هر چه بیشتر بروبر نگاهم می‌کرد، بیشتر به فکر فرو

می‌رفت. پی بردم که بیش از همه به موها و بینی ام توجه دارد.

وقت رفتن رسید. وضع پریشان‌کننده‌ای بود. ایگور که دستم را

می‌فسردد، پرسید کتابش را خوانده‌ام یانه. از ترس یخ زدم و گفتم که

نخوانده‌ام. این بار نوبت ایگور بود که رنگش پیرد.

لیکوسپاستف گفت «آخر چطور می‌توانست بخواند؟ وقت نداشته که ادبیات معاصر را بخواند... البته شوخی کردم‌ها...» ایگور با سنگینی و وقار گفت «بهتر است بخوانیش. کتاب بدی از آب در نیامده.»

از در چرخان کارمندان تئاتر وارد شدم. پنجره‌ای رو به خیابان باز بود. مردی کت زرد به تن در را بالته‌ای پاک می‌کرد. به دشواری، سر دوستان ادبی ام را از پشت شیشه‌های مات می‌دیدم و صدای لیکوسپاستف را می‌شنیدم «مثل این است که یک کاسه آب داغ روسربادم بریزند... تهوع آور است!»

پوستر هنوز مقابله چشمانم می‌رقصید و تنها یک فکر در مغزم بود: اگر حقیقت را گفته باشند، یعنی نمایشنامه‌ام خیلی بد است. باید کاری می‌کردم، اما خدا می‌داند چه کاری. درست در همین لحظه در تاریک روشن لذتیخش سالن، خود را برابر همان مرد درشت اندامی دیدم که هنگام خواندن نمایشنامه، در آستانه در ایستاده بود. موهای بور، چهره مصمم و نگاه بی قراری داشت. کیفی پُر دستش بود.

مرد موبور پرسید «رفیق مقصود؟»

«بله خودم هستم...»

«همه تئاتر را، دنبال شما زیرورو کرده‌ام. اجازه بدھید خودم را معرفی کنم. تو ماس استریژ کارگردان. خوب، انگار همه چیز رو به راه است. هول نکنید و نگران هم نباشید. نمایشنامه‌تان استادانه است. قرارداد را امضا کرده‌اید؟»

«بله»

«خوب، حالا دیگر از خودمان هستید.» استریژ این کلمات را با

صدایی محکم گفت و برقی در چشمانش درخشید. «الآن می‌گوییم چه کنید؛ باید با ما قراردادی برای همه کارهای آینده‌تان امضا کنید! تا آخر عمر تان! باید همه‌اش را داشته باشیم. اگر دلتان بخواهد، فوراً این کار را می‌کنیم. معدرت می‌خواهم...» سرش را برگرداند و تُفی در تُفدان انداخت. «خوب، من مقدمات اجرای نمایشنامه‌تان را فراهم می‌کنم. دو سه ماهه کارش را تمام می‌کنیم؛ و تمرین روی صحنه پانزدهم دسامبر خواهد بود. شیلر، وقت ما را زیاد نخواهد گرفت. شیلر مشکلی ندارد...»

با کامرویی گفت «ببخشید، ولی به من گفتند او لمپیا پتروونا می‌خواهد کارگردانی اش کند...»

حالت چهره استریژ بی‌درنگ عوض شد و بالحنی جدی پرسید «کی؟ او لمپیا پتروونا؟ اصلاً چنین چیزی نیست!» صدایش زیر شد. «اولمپیا هیچ ربطی به این نمایشنامه ندارد. او و ایلچین دوتایی می‌خواهند در جناح غرب¹ را کارگردانی کنند. من موافقتنامه‌ای قطعی با ایوان واسیلیه‌ویچ دارم و اگر کسی بخواهد پشت سرم کارشکنی کند، به هندوستان نامه خواهم نوشت. حتی اگر لازم باشد، نامه سفارشی می‌فرستم!»

استریژ که دستخوش هیجان شدیدی شده بود، با صدای تهدیدکننده‌ای فریاد می‌زد. به من دستور داد «نسخه‌ای از آن را بدھید به من». و دستش را به طرفم دراز کرد.

توضیح دادم که نمایشنامه هنوز ماشین نشده است. استریژ، که با آشفتگی به دور و برش نگاه می‌کرد، فریادزنان گفت «چرا این همه لفتش می‌دهید؟ سراغ پولیکسنا توروپتسکایا² به اتاق

رختکن^۱ رفتید؟»

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند، تنها سرگشته به چشمان استریژ زل زدم.

«نرفته‌اید؟ خوب امروز روز تعطیل او است. فردا به دیدنش بروید و نمایشنامه را بدھید برایتان ماشین کند. نام مرا ببرید. نگران نباشید!» در این لحظه، مردی آراسته با صدایی ته گلویی و لحنی بسیار فرهیخته ظاهر شد و مؤدبانه اما مصرانه گفت «توماس، لطفاً تشریف بیاورید اتفاق تمرین. داریم شروع می‌کنیم.» استریژ کیفیش را زیر بغل زد و هنگام رفتن با صدای بلندی گفت «فردا بروید اتفاق رختکن. نام مرا بگویید!» تنها شدم و مدت زیادی بی‌حرکت بر جا ماندم.

۱. اتفاق رختکن در زبان روسی لغت (predbannik) است که به طور عام به رختکن حمامهای عمومی گفته می‌شود. در این متن منظور، اتفاق انتظار بیرون دفتر مدیر است. معمولاً در این اتفاق هنرپیشه‌ها منتظر ملاقات با مدیر می‌شوند که بیشتر این ملاقات‌ها به منظور توبیخ است. در زبان روسی، توبیخ کردن را اصطلاحاً شستشو دادن می‌گویند، بنابراین در اینجا دفتر مدیر، حمام فرض شده و اتفاق انتظارش هم رختکن.

۱۰. در اتاق رختکن

پاییز فرارسید. نمایشنامه‌ام سیزده صفحه داشت. تنها در اتاقم نشستم. ساعت مچی نقره‌ای قدیمی ام را گذاشتم جلوه و نمایشنامه را با صدای بلند خواندم. این کار همسایه دیوار به دیوارم را مبهوت کرد. زمانی را که خواندن هر صفحه طول می‌کشید یادداشت کردم. بعد از تمام شدن، پی بردم که خواندن سه ساعت طول می‌کشد. بعد یادم آمد که نمایشنامه برای استراحت تماشاگر وقت تنفس نیز لازم دارد. فاصله‌های بین پرده‌ها را هم حساب کردم، دیدم نمایشنامه برای اجرا در یک شب خیلی طولانی است. این موضوع سبب شد که چند شب عذاب بکشم تا صفحه‌ای را حذف کنم. با این کار زمان نمایشنامه بیست دقیقه کوتاه شد، اما باز اصل مسئله چندان تفاوتی نکرد. این راهم به یاد آوردم که وقتی‌ای تنفس و لحظات سکوت و مکث را هم باید در نظر می‌گرفتم. مثلاً وقتی بازیگر زن ایستاده است، گریه می‌کند یا گلهای گلدان را مرتب می‌کند. در این وقتها، بازیگر حرف نمی‌زند، اما به هر حال، وقت مثل برق می‌گذرد. البته خواندن گفتگوها از روی متن در خانه یک چیز است و اجرایش روی صفحه، چیز دیگری. چیز دیگری را نیز باید از نمایشنامه دور می‌ریختم، اما چه؟ هر

قسمت نمایشنامه ضروری می‌نمود و یک بخش آن را که برای حذف کردن در نظر می‌گرفتم، به کل اثر که با آن زحمت ساخته شده بود لطمہ می‌خورد. خواب سقفهایی را می‌دیدم که فرو می‌ریزد و مهتابیهایی که در هم می‌شکند؛ و این خوابها به طرز عذاب‌آوری واقعی می‌نمود.

بعد یک شخصیت را حذف کردم. در نتیجه یک صحنه، بسی تحرک شد و همه‌اش را حذف کردم. حالا یازده صحنه داشتم. پس از آن هر چه به معزم فشار آوردم و هر چه سیگار کشیدم، نتوانستم بیش از آن کوتاهش کنم. هر روز سمت چپ سرم درد می‌کرد. وقتی دیدم به جایی نمی‌رسم همه چیز را به حال خود رها کردم و تصمیم گرفتم به دیدن پولیکسنا تورو پیتسکایا بروم. با خود گفتم: نه، هرگز بدون کمک بمباردف به جایی نخواهم رسید.

راستی که بمباردف توانست کمک زیادی بکند. گفت که وقتی از «هندوستان» حرف می‌زنند منظورشان چیست و در اتاق رختکن چه می‌گذرد. و آخر سر روشن کرد که تئاتر مستقل را دو نفر می‌گردانند: ایوان واسیلیه‌ویچ (که قبل‌اهم می‌دانستم) و آریستارخ پلاتونوویچ. «راستی بگو ببینم، چرا در اتاقی که قرارداد را امضا کردم فقط عکس واسیلیه‌ویچ به دیوار بود؟»

با این حرف بمباردف که معمولاً اعتماد به نفس داشت، با دستپاچگی، تنه پنه کرد «چرا؟ طبقه‌پایین؟ خوب...! آریستارخ پلاتونوویچ... عکسش...! طبقه بالا.»

دیدم که بمباردف هنوز با من اختر نشده و راحت نیست. از جواب بی‌سر و ته‌اش معلوم بود. این است که مؤدبانه از اصرار دست کشیدم. با خود گفتم: آدم را شیفته می‌کند، اما چه دنیای پر رمز و رازی است!... هندوستان؟ پاسخ بسیار ساده بود. آریستارخ پلاتونوویچ این روزها در هندوستان بود و تهدید استریز هم برای فرستادن تلگرام به

هندوستان به همین علت بود. درباره اتاق رختکن هم گفت که این لقبی است که یکی از بازیگران به شوخی درباره اتاق انتظار دفتر مدیریت به کار برده و همچنان رویش مانده است. منظور از آن، اتاقی کار پولیکسنا واسیلیونا^۱، یعنی منشی آریستارخ پلاتونوفیچ بود.

«پس آگوستا آودیونا چی؟»

«او منشی ایوان واسیلیه ویچ است.»
«آها، آها.»

بمباردف که غرق فکر بر اندازم می‌کرد، گفت «هر چه دلت می‌خواهد بگو آها. اما حرف مرا گوش کن و تا می‌توانی خودت را در دل توروپتسکایا جاکن.»

«اما این کارها از من بر نمی‌آید!»

«به هر حال باید سعی خودت را بکنی.»

نسخه دستنویس را لوله کرده و در دست گرفته بودم، از پله‌ها بالا رفتم و به جایی رسیدم که گفته بودند می‌توانم «اتاق رختکن» را پیدا کنم.

بیرون اتاق در جایی سرسرای مانند که کاناپه‌ای در آن بود، ایستادم. هیجانزده بودم، کراواتیم را مرتب کردم و در فکر این بودم که بهترین راه برای به دست آوردن دل پولیکسنا توروپتسکایا کدام است؟ با حیرت، صدای حقی را از اتاق رختکن شنیدم. با خود گفتم: عجیب است. و رفتم تو. بی درنگ معلوم شد که خیالپردازی نکرده بودم. حدس زدم خانم چُسانِسان کرده با بلوز آستین کوتاه سرخ که پشت میز زردی نشسته است همان پولیکسنا توروپتسکایاست. صدای گریه او بود که شنیده بودم. توجهی به من نشد. ترسان دم در ایستادم.

اشک از گونه‌های توروپتسکایا روان بود. دستمالی را در دست مچاله کرده بود و با دست دیگر ش روی میز می‌زد. مرد درشت اندام و آبله رویی با یونیفورم سبز و نگاهی پُر و حشث و اندوه جلو میز او ایستاده بود و دستهایش را در هوا تکان می‌داد.

مرد با صدایی بلند و نو مید گفت «پولیکسنا و اسیلیونا! هنوز که امضا نکرده‌اند فردا امضایش می‌کنند!»

پولیکسنا و اسیلیونا جیغ کشید «این پستی است! پستی کردی، دمیان کوزمیچ! پستی!»
«پولیکسنا و اسیلیونا.»

«این طبقه پایینی‌ها، علیه آریستارخ پلاتونوویچ توطنه می‌کنند. از سفرش به هند سوء استفاده کرده‌اند و تو هم کمکشان کرده‌ای!»
مرد از ترس، خود را عقب کشید و فریاد زد: «پولیکسنا و اسیلیونا!
نه! چطور می‌توانید چنین چیزی بگویید! هرچه باشد او به گردنم حق دارد!»

توروپتسکایا فریاد زد «دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم. همه‌اش دروغ است، دروغ رذیلانه. به تو رشوه داده‌اند!»

اینجا بود که دمیان کوزمیچ فریاد زد «پولی... پولیکسنا...» و بعد ناگهان مثل سگی، له زنان با صدای بم و خفه‌ای هق هقی از ته گلو سر داد. پولیکسنا مشتیش را بالا آورد که بزندر روی میز، امامادر عوض به مداد نوک تیزی که از گلدانی بیرون بود زد. ناله خفه‌ای کرد، از پشت میز پرید و خود را روی مبلی انداحت و پاهایش را که در دمپایی خارجی با سگکهای شاخی بود در هوا تکان داد.

نمی‌توان گفت دمیان کوزمیچ دقیقاً فریاد زد، اما از ته دل زوزه کشید

«خدایا! همین الان دکتر خبر می‌کنم!» و با شتاب پیشاپیش من به سرسرانه رفت.

دمی دیگر، مردی بالباس خاکستری، شیشه‌دار و نوار زخمبندی به دست، به سرعت از کنارم گذشت و در اتاق رختکن ناپدید شد. شنیدم که با صدای بلندی گفت «عزیزم! آرام باشید!»

در سرسرانجوا کنان از دمیان کوزمیچ پرسیدم «چی شده؟» دمیان کوزمیچ چشمان اندوهگین و پُر اشکش را به سوی من چرخاند و با صدای بمی گفت «می‌بینید آقا؟ مرا فرستاد به دفتر رئیس تا برای افرادمان جواز مسافرت تعطیلات بگیرم که ماه اکتبر بروند دریای سیاه... خوب آقا، آنها چهار جواز دادند، اما یادشان رفته بود اسم پسر عمومی آریستارخ پلاتونوویچ را بفرستند دفتر ریاست، این است که جواز او را ندادند... متنهای گفتند که می‌توانی فرد ساعت دوازده بیایی و جوازش را بگیری... حالا تو را خدا می‌بینید، می‌گویند تو طنه کرده‌ام!» از قیافه‌رنجدیده دمیان کوزمیچ معلوم بود که دروغ نمی‌گفت و در زندگیش نه تو طنه‌ای کرده بود و نه اصلاً اهل تو طنه بود.

صدای ناله خفه‌ای از اتاق رختکن به گوش رسید و دمیان کوزمیچ ناپدید شد. ده دقیقه بعد پر شک برگشت. چند لحظه روی کاناپه نشستم، تا اینکه صدای ماشین تحریر را شنیدم و به خود جرأت دادم و رفتم تو.

پولیکسنا تور و پتسکایا، صورتش را پودرزده و آرام شده و پشت میزش نشسته بود و ماشین می‌کرد. کوشیدم تعظیمی موقر و دلنشیین بکنم و با صدایی باوقار و دلپسند حرف بزنم. اما بدیختانه صدایی مصنوعی و هیجانزده از گلوبیم بیرون آمد. خود را معرفی کردم و گفتم استریژ مرا فرستاده تا نمایشنامه‌ام را بخوانم و او ماشین کند. پولیکسنا از من خواست که بنشینم و منتظرش باشم. من هم چنین کردم.

روی دیوارهای اتاق رختکن، عکسهای کهنه و نو و نقاشیهایی آویزان بود. تابلو بزرگ رنگ و روغنی از مردی پرهیبت باکت فراک بیشترین قسمت دیوار را گرفته بود و با سیل چخماقی سبک او اخر قرن نوزده جلوه می‌فروخت. حدس زدم آریستارخ پلاتونوویچ باشد، اما نفهمیدم آن دختر یازن سفید اثیری که رو بند شفافی به چهره دارد و از پشت سرش می‌نگرد کیست. این راز چنان نگرانم کرد که در فرصتی مناسب سرفه‌ای کردم و پرسشم را در میان گذاشتم.

سکوتی برقرار شد. پولیکسنا چنان به من زل زد که انگار سبک سنگینم می‌کند، و آخر سر با اندک دستپاچگی جواب داد «الله شعر و موسیقی است.»
«آهان.»

ماشین تحریر دوباره تقدیم کرد. چشم چرخاندم و بار دیگر نگاهی به تصاویر انداختم. متوجه شدم که در تمام عکسها آریستارخ پلاتونوویچ همراه آدمهای گوناگون حضور دارد. در یکی از عکسها کهنه‌ای که رو به زردی گذاشته بود، پلاتونوویچ کنار جنگلی ایستاده بود. لباس پاییزی پوشیده بود، با چکمه، پالتو و کلاه سیلندر، مرد همراهش کت کوتاه حاشیه پوستی تنفس بود. خورجینی به شانه اش آویزان بود و تفنگ دولول شکاری هم داشت. صورت مرد، عینک بی‌دسته و ریش خاکستری اش به نظرم بسیار آشنا بود.

اینجا بود که پولیکسنا توروپتسکایا رفتار حیرت‌انگیزی نشان داد... نوعی توانایی جادویی ماشین کردن و در عین حال پشت سر خود را دیدن. وقتی جواب سؤالم را پیش از پرسیدن داد، واقعاً از جا پریدم «بله آن عکس آریستارخ پلاتونوویچ است با تورگنیف در حال شکار.»
به همین ترتیب بود که فهمیدم دو مرد پوستین پوش که روی

پله‌های رستوران «اسلاویانسکی بازار^۱» کنار درشکه دواسبه‌ای ایستاده بودند. آریستارخ پلاتونوویچ و آستروفسکی هستند.

چهار تنی که پشت میز گردی زیر درخت انجیری نشسته بودند عبارت بودند از: «آریستارخ پلاتونوویچ، پیسمسکی^۲، گریگور وویچ^۳ و لسکف^۴.»

نیازی نبود درباره عکس بعدی بپرسم. آن پیرمرد پا بر هنه با پیراهن بلند روستایی که دستها را در شال دور کمرش فرو برد بود، با ابروهای پُر پشت، سرطاس و ریش بلند و زیبا، نمی‌توانست کسی جز لثوتولستوی باشد. روپرتویش آریستارخ پلاتونوویچ با کلاه پهنه حصیری و کت ابریشمی ایستاده بود.

اما تابلو آبرنگ کنار آن، بیش از اندازه به شگفتمن آورد. با خود گفتم: امکان ندارد! روی صندلی دسته داری در اناقی محقر، مردی نشسته بود با بینی دراز مثل منقار پرنده، و چشمانی بیمارگونه و نگران، موهایی لخت و صاف که روی گونه‌های گردش اویزان بود، شلوار تنگ و رنگ و رو رفته‌اش روی چکمه‌های چهارگوش او افتاده بود و فراک آبی به تن داشت. دستنوشته‌ای دستش بود و شمعی در شمعدان روی میزش.

مرد جوانِ شانزده ساله‌ای بی‌سبیل چخماقی، اما با همان دماغ پرباد و کت کوتاه در عکس بود که آرنجش را روی میز تکیه داده بود. بی‌شک خود آریستارخ پلاتونوویچ بود.

«بله این گوگول است که نیمة دوم نفوس مردهاش را برای آریستارخ پلاتونوویچ می‌خواند.»

1. Slavyansky Bazaar

2. Pisemsky

3. Grigorouich

4. Leskov

موهای پیش سرم سیخ شد، درست مثل اینکه کسی در آن دمیده باشد. واژه‌ها بی‌اراده از دهانم پرید «مگر آریستارخ پلاتونوویچ چند سال دارد؟»

به این پرسش گستاخانه، جوابی درخور داده شد. پولیکسنا که حرف می‌زد لرزش محسوسی در صدایش بود «برای مردانی مثل آریستارخ پلاتونوویچ سن و سال اهمیتی ندارد. حتماً تعجب کرده‌اید که این همه آدم در کار هنری از مصاحبتش برخوردار شده‌اند.»

با وحشت فریاد زدم «آه نه، خوبی عذر می‌خواهم! درست بر عکس! من...» هیچ حرف معقولی به زبانم نیامد. لحظه‌ای به فکرم رسید چرا می‌گوییم: درست بر عکس؟ حتماً مُخْم عیب و ایرادی دارد! پولیکسنا چیزی نگفت و من با خود گفتم: خدایا پیداست که نتوانسته‌ام دلش را به دست آورم.

در باز شد و خانمی ستایان به درون آمد. با نگاهی دریافتیم که «لودمیلا سیلوستروونا بریاخینا» است که عکسش در نگارخانه بود. با عکسش مو نمی‌زد: همان کلاه، همان دستمال که در دستش بود، و انگشت کوچکش بیرون زده بود.

فکر کردم ضرری ندارد بکوشم که دل این یکی را هم به دست بیاورم و به اصطلاح با یک تیر دو نشان بزنم، بنابراین تعظیم مؤبدانه‌ای کردم. اما او بی‌توجه از کنارم گذشت.

هنوز از راه نرسیده، خنده بلند، اما بسیار حساب شده‌ای سر داد و گفت «نمی‌بینی؟ واقعاً نمی‌بینی؟»

تور و پتسکایا پرسید «چه چیز را نمی‌بینم؟»
لودمیلا سیلوستروونا دستمالش را با حالتی نمایشی تکان داد و حتی بفهمی نفهمی قری داد و گفت «خورشید را، خورشید! آرامش را، آرامش را!!»

پولیکسنا نگاهی پر معنا به لودمیلا انداخت و گفت «باید این پرسشنامه را پر کنید.»

شادی لودمیلا سیلوستروونا، ناگهان رنگ باخت و چهره اش چنان تغییری کرد که دیگر شباhtی به تصویرش نداشت.

«باز هم پرسشنامه؟ خدایا، خداوند!» (حتی صدایش هم دیگر شناخته نمی شد). «از آفتاب لذت می بردم، افکارم را متمرکز کرده بودم، زندگی برایم تازه آغاز شده بود، دانه جوانه می زد، چشمها می جوشیدند، وارد معبدی شدم... آن وقت... بده بینم!»

توروپتسکایا به آرامی گفت «نیازی به داد زدن نیست، لودمیلا سیلوستروونا.»

«داد نمی زنم! داد نمی زنم! اصلاً نمی شود این را خواند. چه بد چاپ شده...» پریاخینا نگاهی به پرسشنامه خاکستری انداخت و با خشونت پیش زد. «خودت بنویس! من از این چیزها اصلاً سر در نمی آورم!» توروپتسکایا شانه‌ای بالا انداخت و مداد را برداشت.

لودمیلا با جیغی عصبی گفت «نام خانوادگی من پریاخینا است! نام کوچک لودمیلا و نام دوم سیلوستروونا! معروف خاص و عام! چیزی نیست که پنهانش کنم!»

توروپتسکایا سه کلمه را نوشت و بعد پرسید «تاریخ تولد؟» این پرسش تأثیر حیرت آوری بر پریاخینا گذاشت: گونه‌هایش از لکه‌های قرمز پرشد و ناگهان نجواکنان گفت «یا مریم مقدس! این دیگر چیست؟ آخر این چیزها به درد کی می خورد؟ چرا؟ چرا؟ خوب، عیبی ندارد. من در ماه مه به دنیا آمدهام. ماه مه. دیگر چه اطلاعاتی از زندگی من می خواهند؟»

توروپتسکایا به آرامی گفت «سال تولد شما را می خواهند. چشمها پریاخینا چپ شد و شانه هایش فرو افتاد. آهی کشید و

گفت «چه قدر دلم می خواهد ایوان واسیلیه و یچ ببیند که هنرمند را
چطور پیش از تمرین شکنجه می دهند!»
توروپتسکایا گفت «نه، لودمیلا سیلوستروونا، خیلی سخت
می گیرید. پرسشنامه را ببرید خانه و خودتان پُر کنید.»
پریاخینا ورقه را گرفت و با نفرت و لب و لوجه آویزان توی کیفش
چیزی.

تلفن زنگ زد. توروپتسکایا تو گوشی داد زد «الو! نه رفیق! چه
بلیتهایی؟ نه، من بلیتی ندارم! چی؟ گوش کن، همشهری داری و قتم را
تلف می کنی! من ندارم... چی؟ آه (توروپتسکایا سرخ شد). آه، متأسفم!
شما را نشناختم! بله، البته، البته! دم گیشه بلیت فروشی منتظرتان
خواهند بود! برنامه را هم می دهند، خودم شخصاً سفارش می کنم که
بلیت را برایتان کنار بگذارند. چی؟ دیمتری ولا دیمیر و ویچ! خودشان
نمی آیند؟ چه بد شد! خیلی حیف شد! بله، بله، واقعاً که... خدا حافظ!»
توروپتسکایا دستپاچه گوشی را گذاشت و گفت «بفرما! به خاطر
شما با یک نفر که حقش نبود، بی ادبانه رفتار کردم.
پریاخینا با صدایی جیغ جیغ گفت «حرفش رانزن. سحر را باطل
کردی، روز من خراب شد.»

توروپتسکایا گفت «آه راستی، مدیر خیاطخانه هم می خواهد شما
را ببینند.»

گونه های پریاخینا گل انداخت و ابروهایش را مغوروانه بالا برد «او
دیگر چرا می خواهد مرا ببیند؟ خیلی جالب است!»
«خانم کورولکووا^۱ مسؤول لباسها از دست شما شکایت کرده.»
پریاخینا با تعجب گفت «کورولکووا؟ کورولکووا دیگر کیست؟ آه

بله، یادم آمد. امکان ندارد فراموشش کنم.» در اینجا لودمیلا سیلوستروونا خنده‌ای کرد که لرزه براندام انداخت، خنده‌ای بی‌اینکه لب از لب بگشاید و باکشیدن حروف صدادار... «امکان ندارد این خانم را با آن گندی که به دامن لباس زد فراموش کنم. خوب، پس این خانم پشت سرم به مدیر نق زده؟»

برقی در چشمان بلورین تورو پتسکایا درخشید و با صدای نرم و نازکی گفت «شکایت کرده که در اتاق گریم جلو آرایشگرها با بدجنسی نیشگونش گرفته‌اید.»

اثری که کلمه‌های تورو پتسکایا گذاشت، برایم شگفت‌انگیز بود. ناگهان پریاخینا انگار در مطب دندان‌پزشک باشد دهانش را باز کرد و جوی باریک اشک از چشمانتش جاری شد. بی اختیار خود را روی صندلی جمع و جور کردم و پاهایم را بالا بردم. تورو پتسکایا زنگی زد. سر دمیان کوزمیچ بی‌درنگ در آستانه در پدیدار و فوراً ناپدید شد.

پریاخینا مشتش را روی پیشانی گذاشت و با صدای بلندی جیغ کشید «دارند مرا می‌کشندا! خداوندا! آه، خداوندا! خداها! یا مریم مقدس! ببین اینها در این تئاتر چه بر سرم می‌آورند! گراسیم نیکولا یه ویچ^۱ خائن است! حتماً پشت سرم به ایوان واسیلیه ویچ بدگویی کرده! می‌روم خودم را به پایش می‌اندازم! از او خواهش می‌کنم به حرفاها یم گوش بدهد...» صدایش شکست و خاموش شد.

در به سرعت باز شدو همان پزشک، شیشه‌ای در یک دست و پیمانه کوچکی در دست دیگر به درون هجوم آورد. بی‌آنکه زحمت پرس و جوی ماجرا را به خود دهد، با حرکتی ماهرانه از شیشه مایعی تیره در پیمانه ریخت. اما پریاخینا بالحن خشنی فریاد زد «دست از

سرم بردارید! ولم کنید! آدمهای عوضی!» و بیرون دوید.
پزشک به دنبالش دوید و گفت «عزیزم! عزیزم!» و در پی او دمیان
کوزمیچ با آن پاهای نقرسی اش شلان شلان رفت.
از در باز صدای پر طنین پیانو و آوازی پُر احساس از دور شنیده
می‌شد «... ملکه دنیا خواهی شد...» و واژه دنیا کشدار و پیروزمندانه
بود. درسته و صدا قطع شد.
توروپتسکایا با لبخندی دلنشیں گفت «خوب، من حاضرم.
می‌توانیم شروع کنیم؟»

۱۱. تئاتر راکشاف می‌کنم

تور و پتسکایا به راستی نمونه یک ماشین نویس دلخواه بود. هرگز در عمرم کسی مانند او ندیده‌ام. اصلاً نیازی نبود که نقطه گذاری را به او بگویی، یا نام شخصیت‌هارا اول گفتگو تکرار کنی. من به جایی رسیدم که در اتاق رختکن بالا و پایین می‌رفتم و متن را تند تند می‌خواندم. یکدفعه می‌ایستادم، فکر می‌کردم و بعد می‌گفتم «نه صبر کن...» و متن را تغییر می‌دادم. پاک از یاد می‌بردم که بگوییم کدام شخصیت حرف می‌زند، آهسته یا بلند می‌خواندم. اما هر چه می‌کردم تور و پتسکایا یکی پس از دیگری برگهای تمیز ماشین شده را که تقریباً هیچ اصلاحی لازم نداشت و غلط دستوری در آن نبود از ماشین تحریر بیرون کشید. به راستی چنان مرتب و تمیز بود که می‌شد روانه چاپخانه کرد.

با صدای مداوم زنگ تلفن کار می‌کردیم. این صدا ابتدا اذیتم می‌کرد، اما اندکی بعد چنان به آن خو گرفتم که حتی از آن لذت هم می‌بردم. پولیکستنا با مهارت فوق العاده‌ای با تلفن‌کننده‌ها حرف می‌زد. مثلاً می‌گفت «الو، بله، بلند صحبت کنید، رفیق. سرم شلوغ است، چی؟»

این روش بی‌برو برگرد رفیق آن طرف سیم را گیج می‌کرد. چیزهای

بی سر و تهی تنه می کرد و پولیکسنا هم به سرعت راست و ریستش می کرد.

از تلفنها می شد فهمید که توروپتسکایا چه قدر کاردان و لایق است.
«الو، نه، شماره داخلی را اشتباه گرفته اید. بليت ندارم... می کشمت!»
(این آخری واپسین کلمه گفتگویی بود که ماشین می کرد).
باز هم زنگ.

«تمام بليتها فروش رفته، کارت و رو دی هم ندارم... هیچ چیز را ثابت نمی کند!» (به من). با خود گفت «تازه می فهمم چند آدم در مسکو دلشان می خواهد بليت مجاني برای تئاتر گیر بیاورند. جالب است که هیچ کدام از آنها به فکر شان نمی رسد یک بليت تراموای مجاني گیر بیاورند و یا برونده فروشگاهی و یک قوطی ساردين مجانی بخواهند.
نمی دانم چرا فکر می کنند که نباید پولی بالای بليت تئاتر بدهند؟»
توروپتسکایا توی دهنی تلفن داد زد «الو، بله! کلکته، پنجاب،
مدرس، الله آباد... نخیر، نمی توانیم نشانیش را بدهیم... بعله!» به سوی من برگشت.

در اتاق رختکن بالا و پایین می رفتم و با حرارت می خواندم «نمی گذارم باید و زیر پنجره نغمه های عاشقانه اسپانیایی برای نامزدم بخواند.»

توروپتسکایا تکرار کرد «برای نامزدم بخواند.»
زنگ کوچک ماشین تحریر به طور مرتب آخر هر سطر «دلنگ» می کرد و تلفن هم هر دقیقه زنگ می زد.
«الو، تئاتر مستقل! نه بليت ندارم!... برای نامزدم بخواند...»
گفت «بخواند! یرماکف^۱ گیتارش را به زمین می اندازد و به سوی

مهاتابی می دود.»

«الو. مستقل! نه، بلیت ندارم! می دود...»

«آنا^۱ می دود، نه بنویسید: پشت سر ش می رود بیرون.»

«می رود بیرون... آلو، آه، بله. رفیق بوتوویچ^۲ بلیتهاستان در گیشه،
کنار گذاشته شده. خدا حافظ.»

«آنا: می خواهد خودکشی کند؟»

«باختین^۳: نه، نمی کندا!»

«الو! آه، سلام. چطوری؟ آره با آن دختره. بعد می خواهد بروند به
جزایر آندامان^۴. بیخشید، آبرت آلبرتوویچ^۵، نمی توانم نشانی بدhem...
نه، نمی کندا!»

الحق که پولیکسنا کارش را خوب بلد بود. ده انگشتی ماشین
می کرد و همین که تلفن زنگ می زد گوشی را با یک دست بر می داشت
و پنج انگشتی ماشین می کرد و بعد با فریاد می گفت «از کلکته خوشش
نیامده بود، اما! الان حالش خیلی خوب است...»

دمیان کوزمیچ مدام با کاغذی می آمد و می گذاشتیش روی میز.
توروپتسکایا از گوشة چشم نگاهی به آن می انداخت، با دست راست
مهری لاستیکی زیر نامه می زد و با دست چپ همچنان مشغول ماشین
کردن بود «آهنگ شاد آکار دئون، اما...»

«نه صبر کن، صبر کن. شاد، نه. بهتر است بنویسی «عالی»... نه صبر
کن...» نگاه بی قراری به دیوارها انداختم اصلاً به فکرم نمی رسید که
آکار دئون چطور می نوازد.

توروپتسکایا از فرصت استفاده کرد و به گونه هایش پودر زد و به

1. Anna

2. Butovich

3. Bakhtin

4. Andaman

5. Albert Albertovich

زنی تلفن کرد و گفت که آلبرت آلبرت وویچ می‌خواهد مرخصی اش را در وین بگذراند. آدمهای گوناگونی به اتفاق رختکن می‌آمدند و ابتدامن از خواندن متن خجالت می‌کشیدم. احساس می‌کردم که بین آن همه آدم پوشیده لخت و عور ایستاده‌ام، اما به زودی عادت کردم.

میشا پانین مرتب می‌آمد و می‌رفت. هر دفعه هم که از کنارم می‌گذشت، فشاری دوستانه به شانه‌ام می‌داد و بعد از دری داخل اتفاقی می‌شد که فهمیدم دفتر کار او است.

مردی مسن با چهره‌ای گرفته وارد شد، روی مبلی نشست و سرش را تو روزنامه فرو برداشت. با این کار چهره‌اش گرفته‌تر شد و بعد رفت.

کس دیگری هم آمد. آقایی با صورتی پاک‌تر اش و دماغی عقابی و لب پایین برآمده که چهره‌اش را عبوس می‌کرد. این مرد کارگردان ارشد ایوان الکساندر وویچ پولتوراتسکی بود.

از در دیگر که می‌رفت تو، گفت «با یک دنیا معذرت! در صحنه دوم هستید؟ عالی است!» پاهایش را به طرز خنده داری بلند می‌کرد تا نشان دهد چه قدر می‌کوشد سکوت را رعایت کند.

هر وقت در داخلی دفتر باز می‌شد صدای او که با تلفن حرف می‌زد به گوش می‌رسید.

«مهم نیست... من اصلاً تصمیمی ندارم... فکر بکری است که همه‌شان بالباس زیر دوان دوان بیایند روی صحنه. اما هندوستان قبول نمی‌کند... چی! به همه بازیگرها زیر شلواری بلند و یک جور پوشانده؟ شاهزاده، شوهر و بارون - همه یک رنگ؟... خوب، تو به او بگو همه باید شلوار بپوشند. مهم نیست - عوضشان کن! بگو غلط زیادی نکند! بگو چرنزد می‌بافد! پتیا دیتریش نمی‌تواند چنین

لباسهایی بدوزد؟ خب، او که شلوارهارا دوخته. طرحها روی میز من است! پتیا... شاید خُل باشد، اما شلوار که می‌پوشد! خوب می‌داند چه می‌کند!»

وسط کار، درست لحظه‌ای که جان می‌کندم تا بینم افتادن یک مرد... انداختن هفت تیر و جاری شدن خونش را - راستی باید جاری می‌شد؟ - چگونه با دقت بیان کنم، خانم بازیگر جوانی بالباس برازنده‌ای آمد تو و با صدای بلندی گفت «پولیکسنا واسیلیونای عزیز، حالت چطور است؟ بین، برایت گُل آوردم.»

پولیکسنا را بوسید و چهار شاخه گُل مینای زرد روی میز گذاشت.

«از هندوستان چیزی درباره‌ام ننوشته؟»

پولیکسنا گفت که نوشه و از زیر میز پاکت قلبنه‌ای بیرون آورد. خانم بازیگر هیجان زیادی نشان داد.

توروپتسکایا خواند «به وشنیاکووا^۱ بگویید که مسئله نقش ژنیا^۲ را حل کردم.» وشنیاکووا فریاد زد «آه، خوب... خوب...!»

«با پراسکوویا فیودورونا^۳ در ساحل گنگ ایستاده بودم که ناگهان به فکرم رسید وشنیاکووا نباید از در بزرگ وسط صحنه وارد شود، بلکه باید از در پهلویی کنار پیانو بیاید تو. نباید فراموش کند که تازه شوهرش مرده و در چنین وضعیت روحی اصلاً مناسب نیست که از در وسطی وارد صحنه شود. باید مثل راهبه‌ها قدم بردارد، چشم به زمین بدوزد و مثل بیوه‌ها دسته‌ای گُل داودی به دست بگیرد...»

وشنیاکووا فریاد زد: «خدایا، چه درست! چه عمیق! درست است! احساس می‌کردم که وارد شدن از در بزرگ یک جوری است...»

توروپتسکایا ادامه داد «صبر کن، باز هم نوشه... در هر حال

بگذارید و شنیا کووا از هر دری که دلش می خواهد استفاده کند. از سفر
که بر گردم، دقیقاً توضیح می دهم که منظورم چیست و همه چیز را
روشن می کنم. گنگ برایم زیاد جالب نبود. این رودخانه‌ای است که به
نظم چیزی کم دارد...»

پولیکاسنا گفت «اینجایش ارتباطی به شما ندارد.»
و شنیا کووا گفت «پولیکاسنا و اسیلیونا نامه‌ای به آریستارخ
پلاتونو و چ بنویس و بگو که بیش از حد مدیونش هستم!»
«بسیار خوب.»

«خودم می توانم بنویسم؟»
«نه. گفته اکیداً غیر از من کسی برایش نامه ننویسد. این کار آشفته‌اش
می کند.»

«می فهمم، می فهمم.» و شنیا کووا این را گفت و پولیکاسنا را بوسید و
رفت.

مردی فربه و میانسال و پر حرارت که هنوز از راه نرسیده،
سرخوش و خندان بود، فریادزنان گفت «لطیفه تازه را شنیده‌اید؟ آه،
سرگرم کارید؟»

تور و پتسکایا گفت «درست به موقع رسیدید. قدری استراحت
می کنیم.» مرد فربه که برای تعریف لطیفه‌اش بی تاب بود، گل از گلش
شکفت و به سویش خم شد و به جهتهای مختلف اشاره‌ای کرد تا
شنونده دیگری بیابد. میشا پانین، پولتوراتسکی و یکی دیگر هم آمدند
و همه سرها را دور میز نزدیک هم آوردند و تنها چیزی که شنیدم این
بود «اینجا بود که شوهره آمد به هتل.» خنده دور میز. مرد فربه باز هم
قدرتی نجوا کرد و همین، سبب شد میشا پانین یکی از آن خنده‌های
مخصوص را سر دهد «اوه، اوه، اوه!» پولتوراتسکی گفت «چه
عالی!» و مرد چاق که سرخوشانه می خنده بیرون رفت.

«واسیا! واسیا! صبر کن! شنیده‌ای؟ می‌خواهم لطیفهٔ تازه‌ای چاق
کنم.»

اما نتوانست لطیفه‌اش را برای واسیا چاق کند چون توروپتسکایا
صدایش زد.

ظاهرآ آریستارخ پلاتونوویچ، چیزی هم دربارهٔ مرد فربه نوشته بود.
توروپتسکایا خواند «به یلاگین^۲ بگویید تا آن جایی که در توان او
است از بازی برای تأثیرگذاری بپرهیزد. می‌دانم به این کار علاقه
زیادی دارد.»

حالت چهرهٔ یلاگین عوض شد و نگاهی به نامه انداخت.
توروپتسکایا ادامه داد «به او بگویید که در صحنهٔ مهمانی سرلشکر
نباید بی‌درنگ به زن سرهنگ سلام کند، بلکه پیش از آن باید میز را با
لبخندی بی‌هدف دور بزنند. صاحب یک کارخانهٔ مشروب‌سازی است
و مردی در موقعیت او هرگز یک راست نمی‌رود به زن افسر ارشدی
سلام کند. بلکه...»

يلاگین گفت «نمی‌فهمم. بیخشید، اصلاً نمی‌فهمم.» بعد گویی دور
چیزی بگردد، در اتاق چرخید. «نه، اصلاً به نظرم درست نمی‌اید.
خیلی ناشیانه است!... زن سرهنگ ایستاده جلویش و او باید راهش را
کج کند و دور بزند... نه فکر نمی‌کنم درست باشد!»

توروپتسکایا بالحن سردی پرسید «می‌خواهی بگویی که تو صحنه
را بهتر از آریستارخ پلاتونوویچ درک می‌کنی؟»

این پرسش یلاگین را آشفته کرد. سرخ شد و گفت «منظورم این
نیوود. اما ببین...» بار دیگر دایره‌وار در اتاق چرخید.

«فکر می‌کنم باید زانو بزنی و از آریستارخ پلاتونوویچ تشکر کنم

که از راه به این دوری برایت نامه نوشه...»

یلاگین ناگهان فریاد زد «شما همیشه به مردم می‌گویید زانو بزنند...»

با خود گفتم: طرف جوش آورده است.

«بهتر است بقیه آنچه آریستارخ پلاتونویچ دربارهات نوشته گوش

کنی... در هر حال بگو هر جور دلش می‌خواهد بازی کند. وقتی

برگشتم، نظرم را درباره نمایشنامه خواهم گفت.»

یلاگین از این قسمت خوشحال شد و به طرزی باشکوه به

سرخوشی پیشین برگشت: دستش را چنان روی لبس کشید که به

راستی خیال کردم سبیل درازی دارد. طوری ایستاد که قدش کوتاهتر به

نظر بر سد، مغرورانه بادی به پرهای دماغش انداخت و دستی به سبیل

خیالیش کشید و با دندانهای قفل شده هر چه را که در نامه درباره اش

نوشته شده بود خواند.

با خود گفتم: عجب بازیگری! پیدا بود که ادای آریستارخ

پلاتونویچ را در می‌آورد.

خون به چهره توروپتسکایا دوید و نفسش سنگین شد.

«بله؟ چه شد؟...»

یلاگین از میان دندانهای قفل شده گفت «به هر حال...» بعد شانه بالا

انداخت و با صدای معمولش گفت «نمی‌فهمم!» و بیرون رفت. در

سرسرا او را دیدم که دور دیگری زد و شانه‌هاش را با سر درگمی بالا

انداخت و ناپدید شد.

پولیکسنا گفت «امان از دست رجاله‌ها! هیچ چیز برایشان مقدس

نیست. تا حال توی جمعشان بوده اید؟»

گفتم «او هوم!» نمی‌دانستم چه بگویم و بالاتر از این منظورش را از

«رجاله‌ها» نفهمیده بودم.

در پایان روز اول معلوم شد که امکان ندارد همه نمایشنامه در اتاق

رختکن ماشین شود. پولیکسنا دو روز از کارهای روزمره معاف شد او با هم به اتاق گریم بانوان رفتیم. دمیان کوزمیچ هم هن و هن کنان ماشین تحریر را برایمان آورد.

هوای گرم و خشک به پایان رسید و جای خود را به پاییزی پر باران داد. روشنایی خاکستری از پنجره به درون می‌تابید. من روی کاناپه کوچکی که تصویرش در آینه کمد لباس منعکس بود نشستم و پولیکسنا هم روی چهارپایه‌ای نشست. احساس می‌کردم ذهنم دو طبقه شده. در طبقه بالا هرج و مرج بود و آشتفتگی، که باید نظمی می‌یافت. انتظار قهرمانان نمایشنامه‌ام از من چنان زیاد بود که مرا به عذاب روحی عظیمی دچار کرده بود. هر کدام کلمات مناسب را برات ادا کردن می‌خواست. همه می‌خواستند بازی اصلی را داشته باشند و دیگران را کنار بزنند. هدایت کردن نمایشنامه در مسیو درست کاری بود بسیار توانفرسا. طبقه بالای ذهنم چنان پُر جنب و جوش بود که مانع می‌شد از آرامش و نظمی که بر طبقه پایین حکم‌فرما بود، لذت بی‌مر. زنها بالبهای قلوه‌ای و سایه چشم و لبخندهای مصنوعی از دیوارهای اتاق گریم به من خیره شده بودند. اتاق چنان کوچک بود که بیشتر به جعبه کفش می‌مانست. زنها دامنهای پُف کرده یا فنری پوشیده بودند. پشت سر آنها مردهای متفاوتی با کلاههای سیلندر در برابر دوربین لبخند می‌زدند. یکی از آنها یونیفورمی با سرشانه‌های سنگین به تن داشت. بینی چاقش مثل بینی آدمهای الكلی بالب فووقانی اش پایین آمده و گونه‌هاییش گوشتالو بود و غبغبی لایه‌لایه داشت. اگر پولیکسنا نمی‌گفت، به جانمی آوردم که این گالین^۱ بازیگر است. به عکسها خیره شدم، برخاستم، دستی به لامپهای بی‌حفاظ و

خاموش و ظرف خالی پودر کشیدم. بوی ملايم لوازم آرایش و بوی خوش سیگار پولیکسنا به مشام می‌رسید. اينجا خلوت بود، سکوت را تنها تق تق ماشين تحرير، دلنگ دلنگ مدام زنگ کوچکش، و جير جير گهگاه کفپوش چوبی اتاق می‌شکست. از ميان در باز گهگاه چشمم به پيرزن لاغر و چروكيده‌اي می‌افتاد که با تلی از زير دامنيهای آهار زده، پاورچين رد می‌شد.

سکوت سنگين راهرو راگاه صدای خفة موسيقى و جيغهای وحشتناک دوردست می‌شکست، در جايی در دل هزارتوی راهروها و پله‌های سراشيب و سر بالاي قديمی نمايشنامه استانک رازين^۱ را تمرين می‌كردند.

كار ماشين نويسي را ظهر شروع کرديم و ساعت دو به استراحت پرداختيم، پولیکسنا رفت تا به کارهای خانه برسد و من به بوفه رفتم. برای رسيدن به بوفه لازم بود از راهرو رد شوم و از پله‌هایي پاين بروم. اينجا سکوت مسحورکننده با صداهای بلند، درهم شکست. بازيگران مرد و زن از پله‌ها بالا می‌رفتند. تلفني زنگ می‌زد. نامه رسانی گوش به فرمان آگوستا منازراکی آماده به خدمت نشسته بود. بعد در آهنی قرون وسطايی که پشت آن چند پله اسرا رآميز و چيزی شبيه به تنگه‌اي آرام و نيمه تاريک، با ديوارهای آجری بيش از اندازه بلند در دو سو دست‌کم به نظرم چنین می‌نمود – قرار داشت. صحنه‌های گوناگون نمايشنامه‌هارا به صورت تابلوهای بزرگ به ديوارهای تنگی تکيه داده بودند. بر صفحه سفيد آنها به زحمت توانستم دستنوشته‌های عجیب و ريزی را بخوانم «اولين چپ - عقب» «شمارش - پشت» «اتاق خواب» «صحنه سوم». در طرف راست در دولته بزرگ و بلندی که رنگش را

مرور زمان سیاه کرده بود، قرار داشت. در یجه‌ای وسط در بود و قفل بزرگی رویش. فهمیدم که این درها به صحنه راه دارند. دری شبیه به آن هم در سمت چپ بود که به حیاط باز می‌شد و کارگران و سایل دکور را که در انبار پشت صحنه نبود و باید از انبارهای بیرون می‌آوردند، از آنجا وارد صحنه می‌کردند. هر وقت هوس می‌کردم در رؤیا غرق شوم، در آن تنگه پرسه می‌زدم. کار آسانی بود، زیرا به ندرت کسی از میان آت و آشغالهای پشت صحنه از آنجارد می‌شد. اگر هم این کار را می‌کرد، تنگه چنان تنگ بود که آدم ناچار می‌شد خود را به دیوار بچسباند، تا آن دیگری بگذرد.

فتر در آهنی با صدایی شبیه فشن فشن مار باز شد و من بیرون رفتم. همین که قدم روی فرش گذاشتم، صدای پایم قطع شد. اتفاق بیرونی دفتر گاوریل استپانوویچ را با آن دستگیره در که به شکل سر عقاب بود شناختم. از راهرو ماهوت پوش گذشم و به جایی رسیدم که بوفه را دیدم و سرو صدای مردم را شنیدم.

اولین چیزی که پشت پیشخوان بوفه نظر آدم را جلب می‌کرد، سماور براق بسیار بزرگ و بعد مرد کوتاه قد و مسنی بود با سبیلهایی آویخته و سری تاس و چشمانی چنان غمزده که آدم تا به آنها عادت کند، دلسوزی و نگرانی زیادی در دل احساس می‌کرد. مرد غمگین پشت پیشخوان ایستاده بود و با آهی حسرت بار به تلِ تکه‌های نان و کره و خاویار قرمز و پنیر گوسفندی خیره شده بود. بازیگران می‌آمدند و غذای خود را برابر می‌داشتند و چشمان مرد مسؤول بوفه پر از اشک می‌شد. نه پولی که بابت ساندویچهایش می‌دادند و نه فکر اینکه او در بهترین جای شهر، یعنی تئاتر مستقل کار می‌کند، هیچ یک نمی‌توانست خوشحالش کند. هیچ چیزی شادش نمی‌کرد و پیدا بود که همه‌اش غصه این رامی خورده که باید هر چیزی که در بشقاب است تا آخرین تکه خورده

شود و محتوی سماور به آن بزرگی تا آخرین قطره نوشیده شود.
نور اندوهبار پاییزی از دو پنجره به درون می‌تابید، روی دیوار پشت پیشخوان بوفه، یک بخاری گازی، مدام می‌سوخت و گوشه‌های اتاق، مدام تاریک روشن می‌شد.

خیلی دلم می‌خواست نزدیکتر بروم و به آدمهایی که پشت میزها نشسته بودند بپیوندم، ولی خجالت کشیدم. صدای خفه خنده از میزها به گوش می‌رسید و همه جا مردم حرف می‌زدند و لطیفه می‌گفتند.
پس از نوشیدن فنجانی چای و برشی نان و پنیر جاهای دیگر تئاتر را کشف کردم. بهترین قسمت، جایی بود که به آن «دفتر» می‌گفتند.
اینجا با همه جای تئاتر فرق داشت، برای اینکه تنها محل پر سر و صدا بود. اینجا جایی بود که زندگی به قول معروف از خیابان به درونش سرریز می‌کرد.

دفتر از دو قسمت تشکیل شده بود: اولی اتاق باریک و کوچکی بود که از بیرون چند پله می‌خورد. پله‌ها را عمدتاً طوری ساخته بودند که تازه وارد حتماً سکندری بخورد. در این اتاق ورودی کوچک، دو دربان به نامهای کاتکُف^۱ و باکوالین^۲ نشسته بودند. روی میزی مقابلشان دو تلفن بود که مرتب زنگ می‌زد.
خیلی زود پی بردم که همه کسانی که تلفن می‌زدند می‌خواستند فقط با یک تن گفتگو کنند و این شخص در اتاق مجاور بود که رؤی در آن نوشته بود:

مدیر داخلی
فیلیپ فیلیپوویچ تولومباسف^۳

1. Katkov

2. Bakvalin

3. Philipp Philippovich Tulumbasov

در تمام مسکو هرگز کسی شهرت تولومباسف را نداشت و شاید هم هرگز نخواهد داشت. به نظر می‌رسید که شهر در تب تماس با تولومباسف می‌سوزد، و در پله اول، کاتکف و سپس باکوالین، تلفنهای مهم را به او وصل می‌کردند.

یادم نیست که جایی شنیده‌ام یا تصویری ذهنی است که گویا ژولیوس سزار قادر بود در آن واحد چند کار انجام دهد، مثلاً هم بخواند و هم گوش کند. بدین وسیله ادعا می‌کنم که اگر ژولیوس سزار کار فیلیپ فیلیپوویچ را داشت مسلماً شکست می‌خورد. غیر از دو تلفنی که مقابل باکوالین و کاتکف، زنگ می‌زد، دو تلفن دیگر روی میز فیلیپ فیلیپوویچ و تلفنی قدیمی نیز روی دیوار بود.

فیلیپ فیلیپوویچ با صورتی گرد و مهربان مو بور و دلپسند بود. چشمان فوق العاده هشیاری داشت که اندوهی پنهان و دیریاب و محوناشدنی در آن موج می‌زد. در گوشة مناسبی در اتاقش، پشت پیشخوانی نشسته بود. بیرون چه روز و چه شب، در اتاق او همیشه شب بود و چراغی با حباب سیز دایم روشن بود. روی میز جلویش چهار تقویم بود که رویشان علایم جادویی بود، مانند: «پرباخ ۲، استالز ۱۳، مت ۲۰، دوشنبه ۲۷ ۷۷۷» وغیره.

علایم مشابهی روی پنج دفتری که باز بودند دیده می‌شد. پشت سر فیلیپ، خرسی قهوه‌ای و کاهپوش بود که به جای چشمها یک دو لامپ برقی کار گذاشته بودند. هر وقت روز آدمهایی بالباسهای رنگ و وارنگ در برابر پیشخوان فیلیپ تا کمر خم می‌شدند. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم تمام روسیه از برابر فیلیپ فیلیپوویچ می‌گذشت. دفتر او محل تجمع مردم از هر طبقه، گروه، قشر و جنس و سن بود: زنانی بالباس محق و کلاههای شندره، پشت سرشان سربازانی بالباسهای رنگارنگ اجباری، پشت سر آنها مردانی بالباسهای مزین به پوست خز

و یقه آهاری. میان یقه آهاریها، گهگاه پیراهن ستی روی راکه در یک سوی بدن دکمه داشت، می دیدی. کلاهی پارچه ای روی موهای مجعد. خانمی شیک پوش با اشاره خز. کلاهی پوستی با گوشی، جفتی چشم سیاه. زن جوانی با سر و صورت پودر زده. مردی با چکمه های ساق بلند و نیمتنه چرمی که طنابی دور کمرش بسته شده. سربازی دیگر با خطی دور آستین. مردی با صورت پاک تراش و سری باندی چی شده. زنی پیر با چانه ای لرزان و چشمانی مات که با زن همراحت که گالش مردانه به پا دارد فرانسه حرف می زند. یک کت پوست.

آنها یکی که به سبب شلوغی نمی توانستند روی پیشخوان خم شوند از این سو و آن سو کاغذهای تکان می دادند و یا با کمرویی صدا می زدند «فیلیپ فیلیپو ویچ!»

گاه زنان و مردانی بدون پالتو که تنها کت و یا بلوز تنستان بود راه خود را از میان جمعیت جلو پیشخوان می گشودند. فهمیدم اینها بازیگران «تئاتر مستقل» اند. در این میان فرقی نمی کرد که کی خود را به او برساند. همه بی استثناء نگاهی حیله گرانه داشتند و لبخندی حاکی از خودشیرینی. هر یک چیزی از فیلیپ فیلیپو ویچ می خواست؛ و همه چیز بستگی به پاسخ او داشت.

سه تلفن مرتب زنگ می زدند و گاه اتاق کوچک از صدایشان سرسام آور می شد. فیلیپ که یکی را بین شانه و گونه اش جا می کرد، دیگری را هم در فاصله گوش راست و شانه راست می گذاشت و سومی را برمی داشت و به گوش چپش نزدیک می کرد. بعد دست راستش را آزاد می کرد تا با آن یادداشتی را که به سویش دراز شده بود بگیرد. و در آن واحد با سه تن گفتگو می کرد. با تلفن راست، مراجعته کننده چپ، بعد سمت چپ و مراجعته کننده. تلفن راست، مراجعته کننده چپ، چپ، راست، راست. هر دو گوشی را که گذاشت، دو دستش آزاد شد و

با آنها دو تکه کاغذ را گرفت. یکی رارد کرد و گوشی تلفن زرد را برداشت. لحظه‌ای گوش داد و گفت «فردا ساعت سه تلفن کنید.» گوشی را گذاشت و به کسی که نامه داده بود گفت «امکانش نیست.»

بالاخره فهمیدم از فیلیپ فیلیپوویچ چه می خواهند. بليت.
به طريقي که ممکن بود سعى می کردند بليتی از او بگيرند.

بعضی از آنها می گفتند که اين همه راه از ايرکوتск^۱ آمده‌اند و شب هم می خواهند برگردند و امكان ندارد بدون ديدن نمايشنامه دختر بی جهيزیه از آنجا بروند. یکی می گفت: مسئول يك سفر تفريحي از بالتأست و آن يکی نماینده يك هیأت اعزامی؛ و بالاخره یکی دیگر که راهنمای جهانگردها نبود و یا از سیبری نیامده بود و یا عازم جایی نبود، به سادگی می گفت «نامم پتوخُف^۲ است - یادتان می آید؟»

بازيگران زن و مرد می گفتند «فيلي، آه، فيلى جورش کن. باشد؟»
کسی می گفت «هر قيمتی می خواهد باشد. برایم قيمتش مهم نیست...»

پيرزنی با کلاه بره بيدزده گفت «بيست و هشت سال است ايوان
واسيليه و چ را می شناسم، حتماً تقاضايم راردنمي کند...»
فيليپ ناگهان گفت «يک جاي ايستاده می توانم بدهم.» و پيش از
اینکه پيرزن حيرت زده بتواند حرفی بزند، تکه کاغذی به طرفش دراز
کرد.

مرد درشت‌اندامی گفت «ما هشت نفريم...» اما نتوانست جمله‌اش را تمام کند، چون فيليپ گفت «صنديلهای مجانی.» و یادداشتی را به سویش دراز کرد.

مرد شيك‌پوشی گفت «من از طرف آرنولد آرنولد و چ^۳ آمده‌ام.»

حدس زدم خواهد گفت «جای ایستاده». اما اشتباه می‌کردم. فیلیپ
نگاه کوتاهی به مرد جوان انداخت و گفت «امکانش نیست، آقا».
«ولی آرنولد...»
«امکانش نیست!»

مرد جوان ناپدید شد، گویی آب شده و به زمین فرو رفته بود.
مرد چاقی گفت «من وزنم...»
فیلیپ، تند و تند گفت «برای فرد؟»
«خوب است.»

«بروید به گیشه!» مرد چاق که کاغذی در دست داشت از میان
جمعیت راه باز کرد.

در همین لحظه، فیلیپ تو دهنی تلفن داد زد «نه! فرد!» و با چشم
چپ یادداشتی را که به سویش دراز شده بود خواند.

فهمیدم که او نه تحت تأثیر ظاهر مراجعین است و نه
یادداشت‌هایشان. کسانی بودند که لباس حقیر و حتی فقیرانه‌ای تنشان
بود و با نهایت تعجب می‌دیدم که دو بليت مجاني در ردیف چهار
می‌گرفتند و آدمهای خوشپوشی هم بودند که دست خالی بر می‌گشتند.
کسانی از آستراخان^۱، یوپاتوریا^۲، ولوگدا^۳، و لینینگراد بليتهای مسافرتی
آورده بودند که تأثیری نداشت، و اگر هم داشت برای پنج روز بعد
بود. گاه آدمهای کمر و آرام بی‌اینکه لب از لب باز کنند دستشان را
روی پیشخوان دراز می‌کردند و بی‌درنگ بليتی می‌گرفتند.

بیشتر در آنها دقیق شدم و به این نتیجه رسیدم که در برابر مردی
است که شناخت کاملی درباره ماهیت انسان دارد. این نتیجه گیری مرا
به لرزه انداخت. با روانشناسی بسیار زبردست رو به رو بودم که ژرفای

روان آدمهارا می دید و نیازهای خفتۀ آنها را حدس می زد. هوسها و گناهانشان برای او کتابی گشوده بود، و از نهانخانه قلبشان، چه بد و چه خسوب خبر داشت؛ و بالاتر از همه حقوق آنها را می شناخت و می دانست چه کسی باید به تئاتر بباید و کی؛ چه کسی باید در ردیف چهار بنشیند و چه کسی در میان جمعیت به هم فشرده روی پله ردیف آخر بنشیند و آرزو کند تا معجزه‌ای رخ دهد و یک نفر از صندلی خود بلند شود.

در طول پانزده سال خدمت هزاران تن از برابر فیلیپ گذشته بودند، پس چگونه می توانست در شناخت همنوعانش اشتباہ کند؟ آنها عبارت بودند از: مهندس، جراح، بازیگر، مدیر باشگاه زنان، مختلس، زن خانه‌دار، تراشکار، معلم، خواننده، معمار، گیtarزن، جیب بر، دندان پزشک، مأمور آتش نشانی، زنان جوانی بدون شغل ثابت، عکاس، نقشه‌کش، خلبان، محققان آثار پوشکین، رئیس مزرعه اشتراکی، زن ولگرد، سوارکار حرفا‌ی، کمک مکانیک، دختر فروشنده فروشگاه بزرگ، دانشجو، آرایشگر زنانه، داربست زن، ارباب سابق، بازنشسته، مدیر دبستان روستا، عُمده فروش شراب، نوازنده ویولنسل، جادوگر، زن مطلقه، صاحب کافه، پوکر باز، طبیب معالج، نوازنده ارکستر، کترلچی بلیت تالار موسیقی، شیمیدان، رهبر ارکستر، ورزشکار، بازیکن شطرنج، دستیار آزمایشگاه، ولگرد، کتابدار، بیمار روانی، مانیکوریست، حسابدار، کشیش خلع لباس شده، دلال بازار سیاه، و... فیلیپ چه نیازی به آن تکه کاغذها داشت؟

یک نگاه و چند کلمه اول صحبت هر کسی که رو به رویش قرار می گرفت کافی بود که حق آنها را تشخیص دهد.

جوابهای فیلیپ فیلیپو ویچ همیشه درست بود. زنی آشفته گفت «دیروز من دو بلیت برای نمایشنامه دون کارلوس

خریدم و گذاشتم توی کیفم. به خانه که رفتم...»
اما فیلیپ پیش از اینکه حرفش تمام شود، زنگ را فشار داد و بدون
نگاه دیگری به زن گفت «باکوالین! دو بليت گمشده... ردیف؟»
«یاز...»

«در ردیف یازده، دو بليت به او بده و بگذار برود تو. خودت مراقب
باش.»

باکوالین، غرغرکنان گفت «بسیار خوب.» و زن ناپدید شد.
کس دیگری روی پیشخوان خم شده بود و با صدای جیغ مانندی
می گفت، که فردا می خواهد از مسکو برود.
زنی خشمگین با چشمانی درخشان، گفت «شما حق ندارید این کار
را بکنید! سنش بیشتر از شانزده سال است. فقط برای اینکه شلوارک
پایش است...»

فیلیپ بالحن بُزنده‌ای گفت «معیار ما، اندازه شلوار مردم نیست،
خانم. طبق مقررات بچه‌های کمتر از پانزده سال را نمی دهیم.» در
همان حال به بازیگری با صورت دو تیغه لبخندی زد و گفت «یک
دقیقه بفرمایید بنشینید. در خدمتتان خواهم بود...»

زن آشوب طلب فریاد زد «بیین. همین الان سه پسر کمتر از پانزده
سال را با شلوار بلند گذاشته‌ای بروند تو. من از دست شکایت می کنم.»
فیلیپ پاسخ داد «خانم، آنها سه مرد کوتوله اهل کوستروم^۱ بودند.»
سکوت مطلق برقرار شد. صورت خانم وارفت و فیلیپ لبخندی
زد که او را به نرژه انداخت. آدمهای پشت پیشخوان سُقلمه‌ای به هم
زدند و از روی بدجنSSI خندیدند.

بازیگری رنگ پریده با چشمانی که غبار غم بر آن نشسته بود، ناگهان

یکوری روی پیشخوان خم شد و زیر لب گفت «میگرن کشنده...» فیلیپ بی آنکه روبگر داند، دست دراز کرد و از گنجه دیواری پشت سر بسته کوچکی بیرون آورد و به بیمار داد و گفت «با کمی آب بخورش... بله خانم...»

زن گریه می کرد. کلاهش سُر خورده و کچ شده بود. بسیار آشفته بود و بینی اش را با دستمال کثیفی پاک می کرد. ظاهرآ او هم دیروز برای نمایشنامه دون کارلوس بليت خریده و در کیفیش گذاشته بود. متنهای پس از رسیدن به خانه، می بیند کیفیش هم گمشده. در کیفیش صد و هفتاد روبل، پودر صورت و دستمال بود. فیلیپ با وقار و جدی گفت «چه بد! باید پولتان را در بانک نگه دارید، نه در کیفتان.»

زن که از بی اعتنایی فیلیپ به این مصیبت، یکه خورده بود، چپ چپ نگاهش کرد. فیلیپ بی درنگ کشوبی را که غژغژ می کرد بیرون کشید و لحظه‌ای بعد کیفی چروک شده با صدفی فلزی که زنگی رو به زردی داشت، در دستهای زن بود. زن زیر لب تشکر کرد.

با کوالین اعلام کرد «فیلیپ فیلیپوویچ، جسد را آوردن.»

بی درنگ چراغ خاموش و کشوهای میز با غژغژ بسته شد. فیلیپ پالتویش را پوشید و از میان جمعیت راهی باز کرد و بیرون رفت. انگار که سحرم کرده باشد، دنبالش افتادم. در پاگرد پله‌ها سرم به دیوار خورد و ناگهان خود را در حیاط یافتم. بیرون در دفتر، کامیونی ایستاده بود و یک مأمور آتش نشانی که چشمان بسته‌اش رو به آسمان پاییزی بود، پیچیده لای پارچه سرخی در آن قرار داشت. کلاه آهنه زیر پایش برق می‌زد و دور سرش را با شاخه‌های صنوبر تزیین کرده بودند، فیلیپ بدون کلاه و با چهره‌ای گرفته کنار کامیون ایستاد و آرام دستوراتی به

کاسکف^۱، بالوالین و کلیوکوین^۲ داد. کامیون بوقی زد و به طرف خیابان راه افتاد. ناگهان صدای چند ترومبون برخاست. رهگذران گیج و سر در گم ایستادند. کامیون هم ایستاد. مرد ریشویی روی پله‌های تئاتر دیده می‌شد که چوب رهبر ارکستر را حرکت می‌داد. گروه کوچکی با سازهای بادی برنجی براق در اطاعت از او موزیک گوشخراسی سردادند. موزیک همان‌گونه که یکباره شروع شده بود، ناگهان قطع شد. ترومپتهای طلایی و ریش نوک تیز رهبر در بالای پله‌ها ناپدید شد. کاسکف پرید روی کامیون. سه مأمور آتش نشانی کنار تابوت در جای خود قرار گرفتند. با اشاره وداع از سوی فیلیپ کامیون راهی مراسم خاکسپاری شدو وی به دفتر برگشت.

زندگی در شهرهای بزرگ همیشه مواجه است؛ و فراز و فرود دارد. موج مراجعین فیلیپ نیز، گاه بی‌هیچ دلیل خاصی پس می‌نشست و اینجا بود که فیلیپ به خود اجازه می‌داد لحظه‌ای به صندلی راحتی تکیه دهد و شوخی و استراحت کند.

بازیگری از تئاتر دیگر گفت «مرا فرستاده‌اند که شما را ببینم.» «عجب تحفه‌ای انتخاب کردند.» با گفتن این جمله لبها یش به لبختنی، گرد و قلنیه شد. (ختنه در چشمها یش، اصلاً پیدا نبود.)

از در آتاق فیلیپ زنی بسیار زیبا با پالتویی، فوق العاده خوش دوخت و خزی قهوه‌ای رنگ از پوست روباه بر شانه‌ها وارد شد. فیلیپ لبختنی حاکی از خوشامدگویی زد و با صدای بلندی گفت «Bonjour missy!»

خانم در پاسخ لبختنی زد. پشت سر خانم، پسرک هفت ساله‌ای با

لباس ملوانان و نگاهی مغرور، با صورتی که شکلات کثیفش کرده بود و سه جای خراش زیر چشمها، وارد دفتر شد. پسر پی در پی سکسکه می‌کرد و پشت سرش زنی تپل و نگران قدم بر می‌داشت.

زن تپل بالهجه آلمانی گفت «یواش آلیوش!»

فیلیپ گفت «سلام جوان!» و دستش را به سوی او دراز کرد.

آمالیا ایوانوونا^۱ نجوا کرد «آرام بگیر، آلیوش!»

پسرک که مشتش را به علامت تهدید به سوی زن تپل تکان می‌داد، به آرامی گفت «آمالیا ایوانوونا!»

آمالیا ایوانوونا به نرمی گفت «آرام، آلیوش.»

فیلیپ پرسید «زیر چشمت چه شده؟»

پسر در میان سکسکه نجوا کنان گفت «با جرج دعوام شد.»

آمالیا ایوانوونا بی اختیار، همان جمله‌ای را که مدام می‌گفت بر لب آورد: «آرام، آلیوش.»

فیلیپ با صدای کلفتی گفت «C'est dommage!»^۲ و شکلاتی از کشو میزی بیرون کشید. آمالیا ایوانوونا با کمرویی پچ پچ کرد «آلیوش، شما امروز چهارده تا خورده‌ای.»

پسرک به تصور اینکه آهسته حرف می‌زند، جیغ کشید «دروغ نگو، آمالیا ایوانوونا!»

«آرام، آلیوش!»

خانم با صدای بلندی گفت «فیلی، پاک فراموشم کرده‌ای. عجب آدمی هستی!» فیلیپ فریاد زد «Non'madame'... Mais les affaires'...»^۳ خانم با خنده‌ای سکته‌دار دستکش خود را روی دست فیلیپ زد و

1. Amolia Ivanovna

۳. نه خانم... اما امروز گرفتار بودم.

۲. چه بد!

انگار فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد، گفت «می‌دانم چه کنم!
داریا^۱ ای ما امروز چند تایی پیراشکی پخته، بیا و شام را با مابخور.»
فیلیپ گفت «Avec plaisir!»^۲ و به افتخار خانم چراگهای چشمان
خرس را روشن کرد.

زن فریاد زد «چه قدر مرا ترساندی، فیلیپ! عجب آدمی هستی!
آمالیا ایوانوونا با هیجانی ساختگی گفت «آلیوشا، نگاه کن! درست
مثل یک خرس واقعی است!»
«بگذارید بروم جلو.» پسر پس از این حرف به سوی پیشخوان راه
باز کرد.

«آرام، آلیوشا!...»

خانم گویی ناگهان فکری به ذهنش رسیده باشد، گفت «آرگونین^۳ را
هم با خودت بیاور. Il joue^۴.»
خانم پشت به آمالیا ایوانوونا کرد و گفت «خوب او می‌تواند بعد از
نمایش بیاید. Je transporta lui^۵.

بسیار خوب عزیزم، پس قرار ما این شد. آره، فیلیپ عزیز،
خواهش دیگری هم از تو دارم. می‌توانی برای خانم مسنی بلیت دون
کارلوس را بگیری، هان؟ لژ بهتر است. می‌توانی، عزیزم؟» فیلیپ که با
چشمان هوشیار نگاهش می‌کرد، گفت «خیاطتان؟»

خانم به صدای بلندی گفت «عجب جانوری هستی! چرا فکر
می‌کنی او خیاط من است؟ بیوه یک پروفسور است و حالا...»
فیلیپ انگار که در خواب حرف می‌زند گفت «خیاط است.» و بعد

1. Darya

2. با کمال میل!

3. Argunin

5. من می‌آورم مش.

4. بازی می‌کند.

در دفترش نوشت «بیهلوشوی^۱». می‌پشت دی. دایره. سیزدهم. خانم که لپهایش گل انداخته بود، گفت «اسمش را از کجا حدس زدی؟»

باکوالین داد زد «فیلیپ فیلیپوویچ! مدیر شمارا پشت تلفن می‌خواهد.»
«آمدم.»

خانم گفت «تا تو حرفت را بزنی، من هم تلفنی به شوهرم بزنم.» همین که فیلیپ از اتاق بیرون رفت، خانم گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. «دفتر مدیر، لطفاً. چطوری، عزیزم؟ ببین از فیلیپ خواستم امشب شام بباید پیش ما و پیراشکی بخورد. خوب، باشد. می‌توانی یک ساعت چرت بزنی. راستی آرگونین را هم دعوت کرده‌ام... اینجا نمی‌توانم صحبت‌ش را بکنم... خداحافظ، عزیزم... چرا نگرانی؟ می‌بوسمت.»

به پشتی پیچازی کانابه تکیه دادم، چشمانم را بستم و به رؤیا فرو رفتم: چه دنیایی... دنیای آرامش و لذت... آپارتمان زن ناشناس را در نظر آوردم. نمی‌دانم چرا فکر کردم باید آپارتمان بزرگ باشد. عکس قاب طلایی در سرسراروی دیوار آویزان بود، کفپوش چوبی می‌درخشید و در اتاق پذیرایی پیانویی بزرگ و فرشی بود... ناگهان نالهای خفه با قارو قور شکم رؤیایم را گستاخانه در هم شکست. چشم گشودم.

پسرک پریده رنگ با چشمانی که در حدقه می‌خرید روی کانابه نشسته و پاهای گشوده‌اش آویزان بود. خانم و آمالیا ایوانوونا رویش خم شده بودند. رنگ از رخسار خانم پریده بود.

خانم فریاد زد «آلیوشا! چه شده؟»

آمالیا ایوانوونا با صدای بلندی گفت «آرام، آلیوشا! چهات شده؟»
پسرک با صدایی زیر و ضعیف نفسش را محکم بیرون داد و رنگش
بیشتر پرید.

خانم جیغ کشید «آه خدایا!»

چند دقیقه بعد، تاکسی روبرویی که با کوالین روی رکابش ایستاده
بود، به حیاط آمد.

دهان بچه را با دستمال پاک کردند و او را از دفتر بیرون برداشتند.
آه، چه دنیای پُرشکوهی بود دفتر! فیلیپ، خدا حافظ! من به زودی
برای همیشه خواهم رفت. گاهی مرا یاد کن!

۱۲. سیوتسف و راژک

نفهمیدم، من و توروپتسکایا کی کار ماشین را تمام کردیم. وقت فکر کردنش را هم نداشتیم. بعد چه می‌شود؟ اما سرنوشت حرکت بعدی را تعیین کرد.

کلیولوین نامه‌ای برایم آورد:

لئونتی سرگیه‌ویچ عزیز...

(خدامی داند چرا فکر کرده است اسم من لئونتی سرگیه‌ویچ است، شاید برای اینکه تلفظش از سرگئی لئونتیه‌ویچ آسانتر است. به هر حال چه اهمیتی دارد؟)

...باید نمایشنامه‌تان را برای ایوان واسیلیه‌ویچ بخوانید.
روز دوشنبه سیزدهم، ساعت دوازده ظهر به سیوتسف
وراژک^۱ مراجعه کنید.

ارادتمند شما

توomas استریژ

از اهمیت استثنایی این نامه، لرزه براندام افتاد. تصمیم گرفتم کت و شلوار خاکستری و پیراهن یقه آهاری تنم کنم و کراوات فیروزه‌ای

بز نم. در مورد کت و شلوار مشکلی نداشتیم، چون تنها لباس مناسبی که داشتم خاکستری بود. باید مؤدبانه و با اعزت نفس با او برخوردم می‌کردم، و زبانم لال، یک ذره هم اثری از چاپلوسی نشان نمی‌دادم. تا آنجا که یادم می‌آید روز سیزدهم، فردای همان روزی بود که صبحش بمبارد فرا در تئاتر دیده بودم. پندهای او بیش از اندازه کنجدکاوی کرده بود.

بمبارد ف گفت «از جلو خانه‌ای بزرگ و خاکستری رد می‌شوی، دست چپ به بن‌بستی می‌پیچی. از آنجا می‌توانی راحت پیدایش کنی. درهای آهنه و ردیفی درخت جلو خانه. ورودی از خیابان نیست. پس باید دور بزنی و از حیاط وارد خانه شوی. آنجا مرد پوستین پوشی را می‌بینی که خواهد پرسید: چه می‌خواهید؟ و تو فقط باید دو کلمه جواب بدی: وعده ملاقات.»

گفتم «این کلمه رمز است؟ اگر مرد آنجا بود؟ چه؟»
بمبارد ف به سردی ادامه داد «حتماً خواهد بود. در گوش رو به روی مرد پوستین پوش اتومبیل را می‌بینی که روی جک است و چرخهایش را در آورده‌اند. کنار اتومبیل سطلی است و مردی اتومبیل را می‌شوید.»

با تعجب پرسیدم «شما امروز آنجا بودید؟»

«من ماه پیش آنجا بودم.»

«پس، از کجا می‌دانید مردی آنجاست و اتومبیل می‌شوید؟»

«چون او هر روز چرخهایش را در می‌آورد و اتومبیل را می‌شوید.»

«پس ایوان واسیلیه ویچ به آن احتیاج پیدا نمی‌کند؟»

«او هرگز سوارش نمی‌شود.»

«چرا؟»

«می‌خواهد با آن کجا برود؟»

«خوب، مثلًاً به تئاتر.»

«ایوان واسیلیه ویچ سالی دو بار برای تمرين نهایی به آنجا می‌رود که برای آن هم کالسکه درایکین¹ را کرایه می‌کند.»

«عجب! او که اتومبیل دارد. چرا کالسکه کرایه می‌کند؟»

«اگر رانده پشت فرمان سکته کند و اتومبیل برود توی ویترین یک مغازه چی؟»

«خوب، اگر اسب، رم کند چی؟»

«اسب درایکین هیچ وقت رم نمی‌کند، چون همیشه یورتمه می‌رود. رو به روی مرد سطل به دست، دری هست. می‌روی تو و از پله‌های چوبی، می‌روی بالا. بعد دری هست. باز می‌روی تو. آنجا مجسمه‌ای سیاه و نیمتنه از آستروفسکی را می‌بینی. رو به روی مجسمه، دو سه ستون کوچک سفید و بخاری سیاه سیاه است. مردی با چکمه‌های نمدپوش کنار بخاری چمباتمه زده و سیگار می‌کشد.»

خنده سر دادم «مطمئنی آن مرد در همین حال آنجا خواهد بود؟» بمباردف با چهره‌ای جدی و لحنی خشک گفت «کاملاً.»

«اگر ببینم اینها همه درست است، چه جالب می‌شود!»

«امتحان کن و ببین. با نگرانی خواهد پرسید: کجا می‌روید؟ و تو پاسخ می‌دهی...»

«و عده ملاقات؟»

«هوم... بعد، او خواهد گفت: لطفاً پالتویتان را اینجا درآورید. خود را در سالنی خواهی دید. پرستاری از تو خواهد پرسید: برای چه آمده‌ای؟ و تو جواب خواهی داد...»

سری جنباندم.

«ایوان واسیلیه ویچ، اول از اسم و رسم پدرت می‌پرسد. پدرت
چکاره بود؟»
«معاون استاندار.»
بمباردف اخم کرد.

«ا... نه. این زیاد خوب نیست. نه، نه. بگو کارمند بانک بوده.»
«از این کار اصلاً خوش نمی‌آید. چرا باید، در اولین دیدار دروغ
بیافم؟»

«چون، ممکن است آشفته‌حال شود.
 فقط پلک زدم.

«اما برای تو فرقی ندارد که بگویی کارمند بانک یا یک همچون
چیزهایی بوده... بعد نظرت رادر بارهٔ هموپاتی^۱ خواهد پرسید و تو
خواهی گفت که پارسال ناراحتی معدهات را با این روش معالجه
کرده‌ای و نتیجه خوبی هم گرفتی.»

در همین لحظه زنگی زده شد. بمباردف می‌باید برای تمرین
می‌رفت. بنابراین بقیهٔ دستوراتش را تندا و تندا و خلاصه داد «میشا پانین
رانمی‌شناسی. در مسکو به دنیا آمده‌ای. و اگر حال توماس استریژ را
پرسید، باید بگویی که از او خوشت نمی‌آید. هر چه دربارهٔ
نمایشنامه‌ات گفت، اعتراض نکن. آن تکهٔ تیراندازی را در پرده سوم
برایش نخوان...»

«چطور خودکشی شخصیت اصلی نمایش را برایش نخوانم؟»
زنگ دوباره به صدا درآمد. بمباردف به سالنی نیمهٔ تاریک دوید.
صدای فریاد خفه‌اش را از دور شنیدم: «صحنهٔ تیراندازی را نخوان!
سرما هم نخوردۀ‌ای!»

هنوز از دستورهای گیج کننده بمباردف منگ بودم، که یک دقیقه مانده به ظهر به بن بست سیو تسف و رازک پیچیدم. مرد پوستین پوش در حیاط نبود، اما به جای او زنی روستایی با چارقد ایستاده بود.

با نگاه مظنون زل زد و پرسید: چه کار دارید؟ دو کلمه « وعده ملاقات » کاملاً قانعش کرد و من به حیاط پیچیدم. دقیقاً در همان جایی که بمباردف گفته بود اتومبیلی قهوه‌ای، اما روی چرخهایش، قرار داشت. مردی بدنه اتومبیل را بالتهای پاک می‌کرد. کنار اتومبیل سطلى و بُطري پُرى بود.

به دنبال نشانیهای بمباردف به مجسمه نیمتنه آستروفسکی رسیدم. گرچه چند کنده غان بازيگوشانه در بخاری می‌سوخت، اما کسی کنار آن، چمباتمه ننشسته بود. پیش از اینکه وقت خنديدين پيداكنم، پيرمرد ريزنقشی را ديدم که از در بلوط کهنه و مات جلا خورده وارد شد. بيلچه‌اي در دست داشت و چكمه‌های نمد پوش و صله‌دار پايش بود. چشمش که به من افتاد، يكه خورد و پلک زد.

« کاري داشتيد، همسه‌ري؟ »

قدرت عبارت جادويي را نشانش دادم و گفتم « وعده ملاقات ». چهره پيرمرد ريزنقش روشن شد و با بيلچه‌اش اشاره به در دیگری کرد که چراغی قدیمی از سقفش آويزان بود. کتم را درآوردم، دستنوشته‌ام را زدم زير بغل و در زدم. بى درنگ صدای باز شدن زنجير قفل در شنيده شد و بعد كليدي در قفل چرخید و زنی بالباس پرستاران نگاهی به بیرون انداخت.

« چه کار داريد؟ »

« وعده ملاقات. »

زن، کنار رفت و با نگاهی جستجوگر مرا به درون اتاق، راهنمایی کرد.

پرسید «بیرون سرد است؟»

گفت «نه، نه، هوا خوب است. گرمایی غافلگیرانه دارد.»

«سرماکه نخورده اید؟»

یکه خوردم و یاد حرف بمباردف افتادم.

«نخیر.»

زن بالحنی جدی گفت «آن در را بزند و بروید تو.» و بعد ناپدید شد. پیش از اینکه در تیرهای را بزنم که چهارچوب فلزی داشت، نگاهی به دور و برم انداختم. اجاقی سفید، چند گنجه عظیم. بوی نعنا و گیاه معطر دیگری همه جا پیچیده و سکوت مطلق حکمفرما بود. ناگهان این سکوت رازنگ ساعت در هم شکست. ساعت دوازده بار نواخت و بعد پرندهای از قفسک بالای ساعت، سر بیرون آورد و پس از چند بار کوکو گفتن، رفت تو.

در زدم، بعد حلقة بزرگ و سنگین روی آن را گرفتم و فشار دادم. در به روی اتفاقی روشن و بزرگ باز شد.

چنان هیجانزده بودم که غیر از کانایهای که ایوان واسیلیه ویچ روی آن نشسته بود چیزی ندیدم. با عکسش مو نمی‌زد، فقط اندکی سرزنه‌تر و جوانتر به نظر می‌رسید. سبیل سیاه او که فقط دو سه تار خاکستری داشت، آراسته و زیبا بود. عینکی پنسی با زنجیری طلایی روی سینه‌اش آویزان بود. ایوان واسیلیه ویچ بالبخند مسحور کننده‌اش مرا به حیرت انداخت.

با صدایی که مختصر ته گلویی بود گفت: «خوشوقتم. بفرمایید بنشینید.» روی مبلی نشستم.

ایوان واسیلیه ویچ با نگاهی دوستانه پرسید «نام کوچک و نام پدری تان چیست؟»

«سرگئی لئونتیه ویچ.»

«چه عالی! خوب، حالتان چطور است. سرگئی پافنوتیه ویچ؟^۱ همچنان که نگاه جذاب و نگران ایوان واسیلیه ویچ روی صورتم بود، با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت. روی میز، ته مداد و لیوانی آب بود که به علت نامعلومی رویش برگی کاغذ گذاشته بودند.

«حالم خوب است. ممنون.»

«سرماکه نخورده‌اید؟^۲

«نه.»

«ایوان واسیلیه ویچ صدایی ناله مانند درآورد و گفت «حال پدر نازنینستان چطور است؟»

«پدرم مرده است.»

«چه بد شد. کی فوت شدند. چه کسی معالجه‌اش می‌کرد؟»

«درست یادم نمی‌آید. اما پروفسوری بود... گمانم پروفسور یانکوفسکی^۳.»

ایوان واسیلیه ویچ حرفم را قطع کرد «فایده‌ای ندارد. باید می‌رفت پیش پروفسور پلتوشکف.^۳ حتماً خوب می‌شد.» عبارتی گفتم که تأسفم را به سبب اینکه پدرم پیش پلتوشکف نرفته بود می‌رساند.

ایوان واسیلیه ویچ ادامه داد «تازه، بهتر از آن می‌شد که... چیز... درمان به مثل کند. اصلاح‌کار «همیوپاتی» فوق العاده است...» نگاه کوتاه و گذرایی به عینکش انداخت و بعد پرسید «شما به درمان به مثل اعتقاد دارید؟»

با خود گفتم: بمبارد! عجب نابغه‌ای هستی! و بعد، بفهمی نفهمی

1. Sergei Paphnutyevich

2. Yankovsky

3. Pletushkov

گفتم «البته، از طرفی... من خودم شخصاً... گرچه بسیاری قبولش ندارند...»

«اشتباه می‌کنند! پانزده قطره، و دیگر، درد می‌رود پی کارش.» ناله دیگری کرد و ادامه داد «پدرتان چکاره بود سرگئی پانفیلیچ؟»^{۴۱} به نرمی گفتم «سرگئی لئونتیه ویچ.» با صدای بلندی گفت «خیلی معذرت می‌خواهم! خوب، چکاره بود؟»

عهد کردم که دروغ نگویم و گفتم «خدمت اجتماعی خود را با شغل معاون استاندار به پایان رسانند.»

این جمله، لبخند را از صورت ایوان واسیلیه ویچ زدود. با دلو اپسی گفت «آهان... آهان... آهان.» بعد ساکت شد و روی میز ضرب گرفت و گفت «بسیار خوب، شروع کنیم؟»

نوشتهام را گشودم، سرفه‌ای کردم، ضعفی به جانم افتاد، بار دیگر سرفه‌ای کردم و خواندم. عنوان را خواندم و بعد سیاهه دراز شخصیتها را و بعد دستورهای پرده اول را «نور در فاصله‌ای دور، حیاطی پوشیده از برف، در کنار خانه‌ای. صدای آهنگ فاوست که با پیانو نواخته می‌شود از آن خانه به گوش می‌رسد...»

تا حال شده که نمایشنامه‌ای را تنها برای یک نفر بخوانید؟ مطمئن باشید که کار بسیار سختی است. گهگاه نگاهی به ایوان واسیلیه ویچ می‌انداختم و پیشانیم را با دستمال پاک می‌کردم. ایوان واسیلیه ویچ کاملاً بی حرکت نشسته و از پشت عینک، نگاه ثابت‌ش را به من دوخته بود. در پرده اول جای خنده‌دار کم نبود، با این حال، او حتی لبخند هم نمی‌زد و همین آشفتهام می‌کرد. بازیگران هنگام شنیدن نمایشنامه‌ام

بسیار خنده‌یده بودند و حتی یکیشان از شدت خنده اشک به چشمانتش آمده بود. اما ایوان واسیلیه‌ویچ نه تنها نمی‌خنده‌ید، بلکه از ناله هم دست کشیده بود. هر بار که سر بر می‌داشت، همان صحنه را می‌دیدم. عینک پنسی، و پشت آن، نگاه ثابت او بی‌آنکه پلکی بزنند. اینجا بود که فکر کردم، اصلاً نوشته‌ام خنده‌دار نیست. به پایان پرده‌آول رسیدم و پرده دوم را شروع کردم. در آن سکوت، صدای یکنواخت من مثل صدای خادم کلیسا بود که بالای سر مرده‌ای دعا بخواند.

بکاره پکر شدم و هوس کردم که نسخه قطور ماشین شده را بیندم. حس کردم که ایوان واسیلیه‌ویچ در دل می‌گوید: کی تمام خواهد شد؟ صدایم خشن شد و گهگاه با سرفه‌ای گلویم را صاف می‌کردم. نخست با صدای زیر می‌خواندم و سپس با صدای بم. دوبار هم صدایم به صورت جیغ نامتنظر در آمد، اما هیچ کدام لبخندی بر چهره مادو تن نشاند.

با حضور ناگهانی زنی سفید پوش، خیالم اندکی آسوده شد. زنی آرام وارد شد و ایوان واسیلیه‌ویچ به تندی نگاهی به ساعتش انداخت. زن لیوانی به دست ایوان واسیلیه‌ویچ داد. او دارویش را خورد و بعد، از لیوانی که رویش کاغذ گذاشته بود آب نوشید و نگاه دیگری به ساعتش انداخت. زن به رسم قدیمی روسی، تعظیمی کرد و با غرور از اتاق بیرون رفت. ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «ادامه بدھید». و من بار دیگر شروع به خواندن کردم. صدای فاخته‌ای از دور دست می‌آمد، بعد، از پشت پاراوان تلفنی زنگ زد.

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «معدرت می‌خواهم، از اداره برای کاری بسیار مهم زنگ زده‌اند». صدایش از پشت پاراوان شنیده می‌شد «بله... آهان... خو... ب... باز هم کار همان گروه است. دستور می‌دهم موضوع را آفاتابی نکنید. امشب، مرد قابل اعتمادی می‌آید اینجا و نقشه‌ای

می‌کشیم...»

ایوان واسیلیه و یچ برگشت و ما به پایان صحنه پنج رسیدیم. در آغاز صحنه شش بودیم که اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. جایی دری به هم خورد و صدای گریه بلند و ساختگی زنی را شنیدم. بعد ناگهان در اتاق ما، نه آن دری که من وارد شده بودم، بلکه دری که به اتاقهای اندرون مربوط می‌شد، باز شد؛ و گربه چاقی باحالی بسیار و حشته‌زده دوید تو. مثل برق از کنارم رد شد و به پرده توری ابریشمی پنجه انداخت و از آن بالا رفت. توری تاب سنگینی او را نداشت و پاره شد. گربه که توری را همچنان پاره پوره می‌کرد به بالا رفتن ادامه داد و از آنجا با نگاهی و حشته‌زده دور و برش را پایید. همین‌که لودمیلا سیلوستر و ناپریاخینا در آستانه در پدیدار شد، عینک از دست ایوان واسیلیه و یچ افتاد. آمدنیش سبب شد که گربه بالاتر برود، اما سقف مانع بود. گربه از روی قرنیزِ صاف سُر خورد و افتاد و با وحشت از پرده آویزان شد.

پریاخینا با چشممانی بسته تو آمد. دستمال خیس و مچاله‌ای را روی پیشانیش فشار می‌داد و دستمال تور دیگری هم که خشک و تمیز بود به دست دیگر داشت. دوید و سط اتاق و به زانو افتاد. سر به زیر انداخت و چون شکست‌خوردگان که شمشیرشان را به فاتح تسلیم می‌کنند، دستهایش را پیش آورد و گریه کنان گفت «تا شما، استاد، از من حمایت نکنید، از اینجا تکان نخواهم خورد. پلیکان خائن است. خدا می‌داند که خائن است!»

درست در همین لحظه، صدای جر خوردن توری بلند شد و پرده نیم متر دیگر پاره شد.

ناگهان ایوان واسیلیه و یچ جیغ نومیدانه‌ای کشید «پیشته! برو بیرون.» و دستهایش را به هم کوبید. گربه از پرده پایین آمد و آن را یکسره درید و بعد از اتاق بیرون جست.

پریاخینا با صدای بلندی حق کرد و با دو دست چشمهاش را پوشاند و با گریه گفت «چه می شنوم؟ گوشهايم درست می شنود؟ آيا استاد و سرورم مرا از اتاقش بیرون می کند؟ ای خدا! ای خدا، تو شاهد باش!»

ایوان واسیلیه ویچ با دست پاچگی گفت «دور و برت رانگاه کن، لودمیلا سیلوستروونا!»

خانم مسنی در آستانه در پدیدار شد و با صدای بلندی گفت «بیا اینجا، عزیزم، غریبه توی اتاق است!»

لودمیلا سیلوستروونا چشمهاش را باز کرد و مرا با لباس خاکستری روی مبلی به رنگ لباس دید. چشمانش از دیدن من گشاد شد و در یافتم اشکش بی درنگ خشکید. بلا فاصله از جا پرید و زیر لب گفت: «خدایا!...» و بیرون دوید. خانم مسن هم با او بیرون رفت و در بسته شد.

من و ایوان واسیلیه ویچ در سکوت نشستیم. پس از مکثی طولانی با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت «خوب، چطور بود؟» و با خستگی ادامه داد «پرده به کلی از بین رفت.» باز هم سکوت.

ایوان واسیلیه ویچ نالهای کرد و پرسید «حتماً این صحنه شما را به تعجب انداخت.»

من هم نالهای کردم و در صندلی جا به جا شدم. مانده بودم که چه بگویم. در واقع از آن صحنه هیچ تعجب نکرده بودم. خوب می فهمیدم که این صحنه دنباله همانی است که در اتاق رختکن اتفاق افتاده بود و پریاخینا که گفته بود خود را به پای ایوان واسیلیه ویچ می اندازد، اکنون به قولش وفا می کرد.

ناگهان ایوان واسیلیه ویچ گفت «سرگرم تمرین بودیم. حتماً خیال

کردید که رسایی در میان است، نه؟»

من که می‌کوشیدم چیزی بروز ندهم، گفتم «جالب است!»

«گاه خوشنام می‌آید با صحنه‌های کوچکی مثل این، خاطرات را زنده کنیم... این تمرینها خیلی مهم است... نباید چیزهایی را که درباره پلیکان گفت باور کنید. پلیکان مردی بسیار مفید و خبره است!»
ایوان واصلیه ویچ نگاه غمباری به پرده انداخت و گفت «خوب، ادامه بدھیم!»

توانستیم ادامه دهیم، چون همان خانم مُسن دوباره آمد تو.

ایوان واصلیه ویچ گفت: «عمه‌ام ناستازیا ایوانوونا!»

تعظیمی کردم. خانم پیر جذاب، نگاه گرمی به من انداخت و نشست. پرسید «خوب حالتان چطور است؟»
تعظیم دیگری کردم و پاسخ دادم «خیلی متشکرم. حالم خوب است».

بار دیگر سکوت برقرار شد و در این میان ایوان واصلیه ویچ و عمه‌اش هر دو به پرده چشم دوختند و نگاه تلخی ردو بدل کردند.

«چه عجب که به دیدن ایوان واصلیه ویچ آمده‌اید؟»

ایوان واصلیه ویچ گفت «لئونتی سرگیه ویچ نمایشنامه‌ای با خودش آورده».

پیرزن که اندوهبار به من زل زده بود، پرسید «کدام نمایشنامه؟»

«نمایشنامه را خود لئونتی سرگیه ویچ نوشت».

ناستازیا ایوانوونا با اشتیاق پرسید «برای چه؟»

«منظورتان از برای چه، چیست؟»

«این همه نمایشنامه بس نیست؟» لحن ناستازیا ایوانوونا اندکی

ملامتبار بود. «نمایشنامه‌های خوب و زیادی وجود دارد. اگر بخواهید همه را اجرا کنید، تا بیست سال دیگر هم تمام بشو نیست. چرا می‌خواهید بنویسید؟ باید کار دشواری باشد!»

به قدری قانع‌کننده حرف می‌زد که نتوانstem جوابی بدهم اما ایوان واسیلیه‌ویچ با انگشتانش ضرب گرفت و گفت «لثونتی لثونتیه ویچ نمایشنامه نویسی نوشته!»

این حرف، خانم پیر را ناراحت کرد، گفت «ما که نمی‌خواهیم به حکومت حمله کنیم!»

در تأیید حرفش گفت «هیچ کس نمی‌خواهد.»
ناستازیا ایوانوونا با شرم و دستپاچگی پرسید «از ثمرات روشنفکری^۱ خوشتان نیامد؟ چه نمایشنامه قشنگی!... لودمیلای عزیزم هم در آن بازی می‌کند...» آهی کشید و بلند شد.
«لطفاً سلام مرا به پدر تان برسانید.»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «پدر سرگئی سرگئیه ویچ فوت کرده است.»
خانم پیر مؤبدانه گفت «خدارحمتش کند. حتماً نمی‌دانست شما نمایشنامه می‌نویسید، درست است؟ راستی چرا مرد؟»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «پیش دکتر عوضی بردنداش. لثونتی پافنوتیو ویچ همه داستان غم انگیزش را به من گفته.»
ناستازیا ایوانوونا گفت «متوجه نام کوچکتان نشدم. یک دفعه لثونتی است، دفعه دیگر سرگئی! این روزها نام کوچک را هم می‌شود عوض کرد؟ یکی از بستگانم نام خانوادگیش را تغییر داده و حالا دیگر نمی‌شناسم!»

با صدای خشکی گفت «من سرگئی لثونتیه ویچ هستم.»

ایوان واسیلیه ویچ گفت «یک دنیا عذر می خواهم! تقصیر من است!»
خانم پیر گفت «خوب، مزاحمتان نمی شوم.»
ایوان واسیلیه ویچ گفت «این گربه را باید ادب کرد، گربه که نیست،
راهزن است.» و سربسته افرود «از دست هزار جور راهزن در عذابیم.
آن قدر در عذابیم که نمی دانیم چه کنیم!»
در گرگ و میش غروب بود که فاجعه اتفاق افتاد. گرم خواندن بودم
«باختین (به پتروف): خدا نگهدار. به زودی تو هم دنبال من خواهی
آمد...»

پتروف: چه می کنی؟

باختین تیری به شقیقه خود شلیک می کند و می افتد. صدای
آکار دُئون از دور شنیده می شود...»
ایوان واسیلیه ویچ با صدای بلندی گفت «اینکه اصلاً خوب نیست!
چرا این طور نوشهای؟ بی معطلى باید خطش بزنی. آخر چرا باید
تیراندازی شود؟»

با سرفهای جواب دادم «اما باید با خود کشی بمیرد.
بسیار خوب. بگذار بمیرد. بگذار خودش را با خنجر بکشد.
اما ببینید، ماجرا در جنگهای داخلی اتفاق می افتد... آن روزها
دیگر کسی از خنجر استفاده نمی کرد...»
ایوان واسیلیه ویچ اعتراض کرد. «نه، استفاده می کرد. من از چیز
شنیدم... کی بود؟... یادم رفت... از چیز استفاده می کردند... باید
تیراندازی را خط بزنی!»

چند لحظه از اینکه چنین اشتباه و حشتناکی مرتکب شده بودم
سکوت کردم و بعد ادامه دادم «... صدای آکار دُئون و تیراندازی های
مقطع شنیده می شود. مردی تفنگ به دست روی پل پدیدار می شود.
ماه...»

ایوان واسیلیه و یچ فریاد زد «خدایا! باز هم تیراندازی! چه فاجعه‌ای!
بین لئو... بین باید آن صحنه را حذف کنی. زائد است.»
سعی کردم تا جایی که ممکن است آرام باشم. گفتم «فکر می‌کردم
این صحنه اصلی است... می‌دانید در این صحنه...»
ایوان واسیلیه و یچ حرفم را برید «پاک در اشتباهید! این صحنه
اصلی که نیست، هیچ، زائد است. چرا؟ این شخصیت شما... اسمش
چیست؟»

«باختین.»

«آهان، بله... بله بیرون از صحنه خودش را با خنجر می‌کشد.» در
اینجا ایوان واسیلیه و یچ به سویی نامشخص دست تکان داد. «بعد یکی
می‌آید و به مادرش می‌گوید: باختیف^۱ خودش را با خنجر کشته است!»
سردرگم به لیوان سرپوشیده خیره شدم و گفتم «اما در نمایشنامه که
مادری در کار نیست.»

«پس باید باشد! باید بنویسی. مشکل نیست. شاید اول مشکل به
نظر برسد که مادری در کار نیست و ناگهان می‌آید وسط. اما این توهم
است، موضوع خیلی ساده است. پیروزی در خانه حق حق می‌کند و
مردی که خبر را می‌آورد... می‌توانی اسمش را بگذاری ایوانف^۲...»
«اما قهرمان داستان باختین است: یک تک گویی روی پل دارد...
فکر می‌کردم که...»

«باشد. ایوانف می‌تواند تک گویی او را بگوید. تک گوییهای شما
خوبند. باید حفظشان کنی. ایوانف می‌تواند بگوید: پتیا خود را خنجر
زده و پیش از مردن چنین و چنان گفته... صحنه قدر تمندی ساخته
می‌شود.»

«اما چطور می شود این کار را کرد، ایوان واسیلیه ویچ. یک عالمه جمعیت روی پل هست... دو طرف با هم می جنگند...»

«خوب بگذار بیرون از صحنه بجنگند. به هیچ وجه نباید دیده شود. برخورد مردم روی صحنه وحشتناک است. شما خوش شانسی، سرگئی لثونتیه ویچ...» ایوان واسیلیه ویچ برای اولین و آخرین بار اسم مرا درست گفت. «... که مردی به اسم میشا پانین را نمی شناسی!» (یخ زدم) «به شما اطمینان می دهم که آدم بسیار فوق العاده ای است! او را گذاشته ایم برای روز مبادا، ناگهان اتفاقی می افتد و آن وقت او را می اندازیم وسط!... تازگیها نمایشنامه جدیدی برایمان کار کرد و باید بگوییم که سودی به حال ما نداشت: نمایشنامه استنانکارازین. یکی از روزهایی که به تئاتر می آمدم، همین که وارد شدم از فاصله ای نه چندان نزدیک، صدای خُردشدن و سوت و فریاد و فحش و شلیک را شنیدم. پنجره ها باز بود. کم مانده بود اسب رم کند و فکر کردم که در تئاتر شورش کرده اند. وحشتناک بود! بالاخره معلوم شد که استریژ تمرین می کند! به آگوستا آودیونا گفتم: چه کرده اید؟ می خواهید تیربارانم کنند؟ استریژ تمام تئاتر را با شلیک گذاشته روی سرش و هیچ کس در فکر خطری نیست که تهدیدم می کند. مگرنه؟... آگوستا آودیونا که زن تحسین برانگیزی است گفت: اگر دلتان می خواهد مرا تنبیه کنید، اما نمی توانم با استریژ کار کنم. این مرد برای تئاتر مثل غدّه سرطان شده... اگر شما او را روزی دیدید، پیشنهاد می کنم یک فرسخ از او فاصله بگیرید. (دوباره سردم شد) خوب، البته همه این چیزها، زیر سرکسی به نام آریستارخ پلاتونو ویچ بود. خدا را شکر که او را هم نمی شناسی... و اما برویم سر تیراندازی در نمایشنامه شما! بسیار خوب ادامه بدھیم.» ادامه دادیم و هو تاریک شده بود که با صدای خشداری گفتم

«پایان.»

بی درنگ بیم و نومیدی سراپایم را فراگرفت. حس می‌کردم که خانه کوچکی ساخته‌ام و همین که وارد آن شده‌ام، سقفش فرو ریخته. خواندن متن که تمام شد، ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «بسیار خوب، حالا باید کار را روی متن شروع کنیم.» می‌خواستم فریاد بزنم «چه؟» اما این کار را نکردم.

ایوان واسیلیه‌ویچ که رفته‌رفته گرم کار می‌شد، به من گفت برای بازنویسی کارم دقیقاً چه کنم. خواهری که در نمایشنامه من بود باید جایش را به مادر می‌داد. اما از آنجاکه خواهر نامزدی داشت (صد البته مادر باید حداقل پنجاه سال داشته باشد؟) پس باید شخصیت نامزد را حذف می‌کردم. شخصیتی که اتفاقاً به آن علاقه بسیاری داشتم.

تاریکی رفته‌رفته به اتاق خزید. پرستار بار دیگر پیدا شد و ایوان واسیلیه‌ویچ قطره‌اش را خورد. خانم پیری با صورتی پرچین و چروک تو آمد. چراگی رومیزی با خود آورد. شب شده بود. سرم گیج می‌رفت. شقیقه‌هایم را با چکش می‌کوفتند. چنان گرسنه‌ام بود که انگار چیزی در درونم می‌ترکید و هرازگاهی مقابله چشمانم به حرکت در می‌آمد. بدتر از همه اینکه صحنه روی پل و قهرمانم حذف شده بود. نه، حالا یادم افتاد، بدتر از همه آن بود که سوءتفاهم و حشتناکی رخ داده بود. ناگهان پوستر تبلیغاتی نمایشنامه‌ام را پیش چشم آوردم. هنوز آخرین ده رویل پیش پرداخت نمایشم در جیبم بود. به نظرم می‌رسید که تو ماس استریز پشت سرم ایستاده و به من اطمینان می‌دهد که نمایشنامه‌ام تا دو ماه دیگر روی صحنه می‌آید. ولی بعد از این جریانها دیگر نمایشنامه‌ای در میان نبود و من باید همه چیز را از نو شروع می‌کردم و نمایشنامه را از سر تا ته یک بار دیگر می‌نوشتم. میشا پانین، اولمپیا و استریز مثل جادوگرانی پیش چشمانم می‌رقصیدند. در اتاق رختکن که بودم، باز

تصوّری از نمایشنامه‌ام داشتم، اما اکنون دیگر ذره‌ای هم از نمایشنامه باقی نمانده بود.

با این حال اتفاقی یکسره نامتنظر و حتی به نظرم فوق العاده رخ داد... پس از اینکه دقیقاً و جانانه نشان داد که باختین (ایوان واسیلیه ویچ پاپشاری می‌کرد که نامش باختیف باشد) چگونه با خنجر خودکشی کند، ناگهان یکی از آن ناله‌های خفیفش را سر داد و گفت «حالا به شما می‌گوییم چه جور نمایشنامه‌ای بنویسی... یک شبه با آن به شروت می‌رسی... نمایشنامه‌ای روانشناسانه و ژرف... سرگذشت زنی بازیگر... مثلاً می‌توانی بگویی که در کشوری بازیگر زنی زندگی می‌کند و دسته‌ای دشمن آزارش می‌دهند و آرام و قرار از او گرفته‌اند... و تنها پاسخ او این است که دشمنانش را دعا کند...» از سر لج با خود گفتم: و معركه به پا کند.

پرسیدم «به درگاه خدا دعایمی کند، ایوان واسیلیه ویچ؟»

این پرسش ایوان واسیلیه ویچ را به تردید انداخت. ناله‌ای کرد و گفت «به درگاه خدا! ای... نه، به هیچ وجه. باید حرف خدارا بزنی... خدا، نه... هنر. هنری که عمیقاً خود را وقف آن کرده. این دسته و لگردها که پیر جادوگر شریری راهنماییشان می‌کند. آزارش می‌دهند. باید بگویی این جادوگر به افریقا رفته و قدرت جادوییش را به «مادام ایکس» انتقال داده. زنی وحشتناک که پشت پیشخوانی می‌نشیند و حسابی توطنده می‌چیند. اگر بنشینی و با او چای بخوری با کمی دقت می‌بینی که در فنجانت شکر مخصوص ریخته است...»

با خود گفتم: خدایا، از تورو پتسکایا حرف می‌زند!

«و... و همین‌که آن را می‌خوری، کله پا می‌شوی. او و جانی وحشتناک دیگری به نام استریژ... یعنی... چیز... یک کارگر دان...» نشسته بودم و با نگاهی تهی به ایوان واسیلیه ویچ چشم دوخته

بودم. لبخند کم کم از صورتش محو شد و ناگهان دیدم که دیگر نشانی از آن محبت در چهره‌اش نیست.

با ابروهای گره‌خورده و لبهایی که می‌جوید گفت «می‌بینم که آدم کله‌شقی هستی.»

«نه، ایوان واسیلیه‌ویچ. مسأله فقط این است که دنیای هنرمندان برایم خیلی غریب است...»

«خوب، باید با این دنیا آشنا شوی! بسیار آسان است. شخصیتها بی در همین تئاتر خودمان هست که ناگزیر به تحسینشان هستی، در همین جا مواد خام برای حداقل یکی دو صحنه آماده است! دیگرانی هم هستند که فقط منتظرند تا پشت کنی و کفشهایت را بذند و یا کاردی را تا دسته میان دنده‌هایت فرو کنند...» تلنگر آرامی به پیشانیم زدم و گفت «چه هولناک!»

«می‌بینم که برایت جالب نیست... تو مردی هستی پابند اصول محکم! راستش را بخواهی نمایشنامه خودت هم خوب است.»
ایوان واسیلیه‌ویچ نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت. «تنها کاری که باید بکنی این است که آن را بنویسی... و بعد همه چیز آماده خواهد شد...»

با قدمهای لرزان وسری که به شدت درد می‌کرد بیرون آمدم. هنگام آمدن با انزجار نگاهی به مجسمه نیمته سیاه آستروفسکی کردم. از پله‌های چوبی که جیر جیر می‌کرد پایین رفتم. زیر لب چیزهایی می‌گفتم و نمایشنامه‌ام که دیگر از آن نفرت داشتم چون تکه سربی زیر بغل سنگینی می‌کرد. همین که قدم به حیاط گذاشتم، باد کلاهم را برد و ناچار شدم آن را از گودال آب بردارم. دیگر اثری از گرمای غافلگیرانه نبود. باران قیقاج می‌بارید، آب زیر پاشلپ شلپ می‌کرد و برگهای خیس از درختان باغ به زمین می‌ریخت. آب باران به زیر یقه‌ام راه

یافت. زیر لب ناسزهای نامر بوطی نثار خود می‌کردم و پیش می‌رفتم و به چراغهای کم نور خیابان نگاه می‌کردم که باران چون تار عنکبوت هاشورشان می‌زد.

نور کمنگی از دکه‌ای در گوشه خیابان سوسو می‌زد. روزنامه‌ها که آجری رویشان بود در بساط دکه‌ها باران می‌خورد. بی‌اراده، شماره‌ای از تصویر ملپومن^۱ خریدم. روی جلدش عکس مردی را چاپ کرده بودند که بلوزی تن کرده و کلاهی پردار سرش بود و قیافه‌ای بسیار ساختگی داشت.

اتفاق در نظرم بیش از همیشه نفرت‌انگیز می‌آمد. نسخه ماشین شده خیس را روی زمین انداختم، پشت میزی نشستم و دستم را روی شقیقه فشار دادم تا جلو کوبیدنش را بگیرم. با دست دیگرم چند تکه نان سیاه برداشتم و جویدم.

دست از پیشانی کشیدم و مجله خیس تصویر ملپومن را ورق زدم. عکس زنی را دیدم که دامن پف کرده پوشیده و بالایش نوشته بود «توجه کنید». و دیگری نوشته بود «تنور دی گراتسیا»، همچنان می‌تازد. و بعد ناگهان چشمم به نام خودم افتاد. چنان حیرت کردم که سر دردم قطع شد. نام من چندین و چند بار آمده و سپس همراه لوپه دووگا تکرار شده بود. اشتباه نمی‌کردم. مقاله‌ای می‌خواندم، با عنوان: «خدتان را لکه‌دار نکنید». مقاله درباره من بود. یادم نمی‌آید که دقیقاً چه نوشته بود اما به طور مبهمی یادم مانده که چطور شروع شده بود. «در سراییبی پارناسوس^۲ همه چیز دلگیر بود...»

ژان باپتیست مولیر خمیازهای کشید و گفت «اینجا هیچ چیز اتفاق

۱. melpomene. شعر و تراژدی در یونان باستان.

2. Tenor di gerazia

۳. Parnassus. یا پارناس کوهی در مرکز یونان که به عنوان سمبل شعر نیز معروف است.

نمی‌افتد.» شکسپیر جواب داد «آری، چه کسالت‌بار است.» بعدها تا جایی که یادم می‌آید، دری باز شد و من وارد شدم - جوانی چشم و ابرو مشکی با نسخه‌ای نمایشنامه قطور زیر بغلش. پُر واضح بود که ساکنان بهشت، حسابی مسخره‌ام می‌کردند: شکسپیر، لوپه دووگا و مولیر کینه‌توز از من می‌پرسیدند که آیا خواسته‌ام چیزی مثل تار توف^۱ بنویسم و حتی چخوف که از خواندن کتابایش، تصور می‌کردم بیش از همه مبادی آداب است، دستم می‌انداخت. اما شدیدترین حمله را مردی به نام ولکودف^۲، نویسنده مقاله، کرده بود. یادآوری اش اکنون برایم جالب است. اما آن روزها، چه تلغخ و دشوار بود. در اتاق بالا و پایین می‌رفتم و احساس می‌کردم بسی دلیل به من تهمت زده‌اند. افکار لگام گسیخته کشتن ولکودف، و یا کاری که بتواند حقش را کف دستش بگذارد در ذهنم می‌لولید.

با خود هن و هن کردم «پوستر! اما من که آن را منتشر نکردم، چنین کردم؟ پس حالا بگیر!» و هیکل خونالوده ولکودف را دیدم که زیر پایم افتاده.

ناگهان بوی توتون پیپ به مشامم خورد. در با ناله‌ای باز شند و لیکوسپاستف با بارانی خیس آمد تو.

با خوشحالی پرسید «خواندیش؟ او لین نقد اثرت را تبریک می‌گویم. در بازی نوشتن باید به این حرکتها عادت کنی. همین که آن را دیدم به عنوان دوست آمدم خبرت کنم.»

بارانی اش را که آب از آن می‌چکید به جارختی آویزان کرد.
با اوقات تلغخ پرسیدم «این ولکودف کیست؟»
«چرا می‌خواهی بشناسیش؟»

«پس تو می‌شناسیش؟»

«خودت هم دیدیش.»

«من آدمی به اسم ولکودف نمی‌شناسم!»

«می‌شناسی. خودم به تو معرفیش کردم... یادت نمی‌آید؟ در خیابان... آن پوستر خنده‌دار... سوفوکل و غیره...»

آن وقت بود که مرد چاقی را که غرق فکر و خیال به موهای سیاه زلزله بود به یاد آوردم... البته... «موهای سیاه!»

سخت از کوره در رفتم. «مگر این تخم سگ از من چه دیده؟»

لیکوسپاستُف، سری جنباند.

«نشد، نشد، عزیز. این رسمیش نیست... اصلاً درست نیست. مثل اینکه خیلی تو پت پُر است. حالا دیگر کسی نمی‌تواند بگوید بالای چشمتش ابروست؟ اگر انتقاد نپذیری زیاد دوام نمی‌آوری!»
«منظورت از انتقاد چیست؟ این که انتقاد نیست. افتراست! این مرد کیست؟»

«نمایشنامه‌نویس است. پنج نمایشنامه نوشته. بچه خیلی خوبی هم هست. در حقش بی‌انصافی می‌کنی. البته قدری آشفته است... همه این طوری هستیم...»

اما من که آن پوستر را چاپ نکردم. تقصیر من است که سوفوکل و لوپه دووگاهم در برنامه‌های آنهاست و...»

لیکوسپاستُف با بدجنسبنی خنده‌ای کرد و گفت «خوب، تو هم باید قبول کنی که سوفوکل نیستی. مرا ببین. بیست و پنج سیال است که می‌نویسم و هنوز نتوانسته‌ام به پای سوفوکل برسم...» آهی کشید.

حسن کردم چیزی برای گفتن در پاسخ لیکوسپاستُف ندارم. هیچ. آخر چطور می‌توانستم به خود فشار بیاورم و بگویم که اگر نتوانسته‌ای به پای سوفوکل بررسی علت‌ش این است که نویسنده خوبی نیستی، و

حال آنکه من هستم، از شما می‌پرسم: می‌توانستم بگویم؟
 بنابراین سکوت کردم و لیکو سپاستف ادامه داد «البته، آن پوستر
 عده‌ای را به خشم آورده. خیلیها جریان را از من پرسیده‌اند. فکر
 می‌کنند که توهین آمیز است. البته من اینجا نیامده‌ام با تو جدل کنم.
 وقتی شنیدم کمی بدشانسی آورده‌ای، آمدم که تو را از پکری در بیاورم
 و با هم گپی بزنیم...»
 «کدام بدشانسی؟»

لیکو سپاستف با چشم‌مانی که می‌درخشد گفت: «ایوان واسیلیه و یچ
 از نمایشنامه‌ات خوشش نیامده. امروز آن را برایش خواندی، مگرنه؟»
 «تو از کجا فهمیدی؟»

لیکو سپاستف آهی کشید و گفت «خوب، دهن به دهن...» خوب
 پیدا بود که از وضع موجود لذت می‌برد.

«ناستازیا ایوانوونا کولدیاییوا^۱ را که می‌شناسی؟» بی‌آنکه منتظر
 پاسخ شود، ادامه داد «زن بسیار محترمی است. عمه ایوان واسیلیه و یچ
 است. همه مسکو به او احترام می‌گذارند. لطفش به نوبت، شامل حال
 هر یک از ما شده است. زمانی بازیگر معروفی بوده. خیاطی در خانه ما
 زندگی می‌کند به نام آنا ستوفینا^۲ که تازه از پیش ناستازیا ایوانوونا آمده
 بود و ناستازیا همه چیز را به او گفته بود. گفته بود که امروز مردی
 تازه‌وارد به دیدن ایوان واسیلیه و یچ آمده بود تا نمایشنامه‌اش را برای او
 بخواند. مثل یک سوسک سیاه بود (بی‌درنگ پی بردم که تو را
 می‌گویید). گفت که ایوان واسیلیه و یچ از نمایشنامه خوشش نیامده. بله،
 خودش گفت! یادت هست وقتی برایمان خواندیش، چه گفتم؟ گفتم که
 صحنه سوم جاندار نیست، و خیلی سطحی است. ناراحت نشو. من

به خاطر خودت گفتم و تو گوش نکردی. ایوان واسیلیه ویچ که دیگر در کارش خبره است. نمی‌شود گولش زد. فوراً فهمیده اشکال کار کجاست و اگر او خوشش نیامده باشد این را از من قبول کن که نمایشنامه‌ات روی صحنه نخواهد رفت. پوستر حالا دیگر کمی مسخره به نظر می‌رسد، مگرنه؟ مردم به تو می‌خندند و می‌گویند: بفرمایید، این هم یک اوریپید تازه! ناستازی ایوان وونا گفته، که تو ایوان واسیلیه ویچ را عصبانی کرده‌ای. درست است؟ گویا خواسته پیشنهادهایی به تو بدهد و تو جواب سربالا داده‌ای! جواب سربالا؟ متأسفم، دوست عزیزم، اما این دیگر خیلی زیاده‌روی است! آدمی در موقعیت تو نباید چنین رفتاری داشته باشد! ایوان واسیلیه ویچ آن قدرها هم به نمایشنامه‌ات احتیاج ندارد که جواب سربالا به او بدهی...»

به آرامی گفت «برویم رستوران. حوصله نشستن در خانه را ندارم...» لیکو سپاستف گفت «می‌فهمم! آه، خوب می‌فهمم! خیلی دلم می‌خواهد با تو باشم اما می‌دانی یک کمی وضع...» بی‌قرار، باکیف پولش بازی کرد.

«من پول دارم.»

نیم ساعت بعد، کنار میزی با رومیزی پر لک در رستوران کوچک ناپل نشسته بودیم و مردی خوش قیافه و مو بور از ما پذیرایی می‌کرد. پیش غذا را آورد و شیرین زبانی کرد. به خیار می‌گفت «یار» و توصیه کرد قدری از خاویار دلچسبشان را امتحان کنیم و چنان محیط را گرم کرد که یادم رفت بیرون، خیابان را می‌غایظی گرفته است و پاک فراموش کردم که لیکو سپاستف، چه روباه حیله گری است.

۱۳. حقیقت دستگیرم می شود

رفقا، چیزی بدتر از بُزدلی و بی اعتمادی به خود وجود ندارد. این دو خصلت مرا به جایی رساند که خود به شک افتادم که سرانجام خواهر نامزد کرده را به مادر مبدل کنم یانه.

برای خود دلیل می تراشیدم: امکان ندارد او اشتباه کند. هر چه باشد، این حرفه اوست و این چیزها را خوب می داند! قلم را برداشتیم و شروع به نوشتن کردم. باید بی ریا بپذیرم که حاصل کار مزخرف شد. حقیقت این بود که از این مادر ناخواسته آنتونینا، چنان بدم می آمد که به محض پدیدار شدن روی کاغذ، دندانها یم را از خشم به هم ساییدم، معلوم بود که این جور نمی شد پیش رفت. آدم باید شخصیتها یش را دوست داشته باشد. اگر چنین نباشد، بهتر است اصلاً دست به قلم نبرد، زیرا نتیجه تأسف آور خواهد بود. باور کنید، یقین دارم.

زیر لب بالحنی خشن گفتم: یقین دارم! و کاغذها را ریز کردم و سوگند خوردم که دیگر به تئاتر برنگردم. ماندن بر سر عزم، دشوار و دردبار بود. هنوز می خواستم بدانم کار به کجا می کشد. با خود گفتم: نه، بگذار به دست و پایم بیفتند. یک روز، سپس روز دیگر و روز سوم در تنها یی گذشت. یک هفته شد و کسی از تئاتر به سراغم نیامد. با خود

گفتم: پیداست که آن لیکو سپاسیف کثافت حق داشته. نمی خواهند نمایشنامه ام را اجرا کنند. این پوستر و آن طعمه فنیسا و سایر قضایا برایم گران تمام شد! آخر، پس چرا نمی فرستند دنبالم؟ روزی در زندن و بمباردف آمد تو. چنان از دیدنش خوشحال شدم که کم مانده بود بزم زیر گریه. بمباردف روی صندلی، کنار پنجره نشست و پاهایش را جلو رادیاتور روی هم انداخت و گفت «انتظار همه چیز را داشتم. درست همان طور شد که پیش بینی می کردم. نگو که به تو هشدار ندادم!» فریاد زدم «ولی آخر خودت را بگذار جای من، پیوتو پترو ویچ. چطور می توانستم صحنه تیراندازی را نخوانم؟ هان، چطور؟» بمباردف سنگدلاوه گفت «خوب، خواندی و نتیجه اش را هم دیدی.»

خششمگین گفتم «من هرگز از قهرمان داستانم جدا نمی شوم.»
«کسی نخواست، جدا شوی...»

«آه، چرا. خواست!» من که از عصبانیت نفس نفس می زدم، همه چیز را برای بمباردف تعریف کردم: قضیه مادر را، پتیارا که قرار شد تک گوییهای مورد علاقه قهرمان را بگوید و خنجر را که مخصوصاً کفرم را بالا آورده بود.

مبازه جویانه از او پرسیدم «اگر این چیزها را به تو گفته بودند چه کار می کردی؟»

بمباردف از روی غریزه، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت «مزخرف است.»

«خوب، پس چی؟»

بمباردف به نرمی گفت «ولی نباید جر و بحث می کردی. باید می گفتی: از پیشنهاداتتان بسیار ممنونم، ایوان واسیلیه ویچ. با تمام وجود سعی خواهم کرد حتماً اجراشان کنم... خوب نیست جوابش را

بدهی، متوجه نیستی؟ در سیو تسف و راژک هیچ کس روی حرفش
حرف نمی‌زند.»

«شوخی می‌کنی. هیچ کس؟... اصل؟!»

بمبادرف که روی هر کلمه تأکید می‌کرد، گفت «هیچ کس روی
حرف او حرف نزده، نمی‌زند و نخواهد زد.»

«هر چه بگوید؟!»

«هر چه بگوید.»

«فرض کنیم بگوید که شخصیت اصلی نمایش من باید برود پنزا^۱، یا
این مادر، آنتونینا، باید خودش را دار بزند. یا با صدای بم بخواند. یا
بخاری سیاه است. در برابر این پیشنهادها چه باید گفت؟»

«بگو بخاری سیاه است.»

«بخاری واقعی روی صحنه چه رنگی خواهد بود؟»
«سفید بالکه‌های سیاه.»

«مسخره است. تا حال همچه چیزی...»

«نه، نیست. ترتیبیش را می‌دهیم.»

«اما ببینم، آریستارخ پلاتونو چیزی حرفی ندارد؟»

«آریستارخ پلاتونو چیزی به او نخواهد گفت. این دو از ۱۸۸۵

باهم حرف نمی‌زنند.»

«شوخی می‌کنی؟!»

«در ۱۸۸۵ باهم دعوا کردند و از آن به بعد، نه همدیگر را دیده‌اند و
نه حتی با تلفن صحبت کرده‌اند.»

«گیجم کردی. پس تناور چطور می‌گردد؟!»

«خودت که می‌بینی. خیلی هم خوب مسوگردد. هر کدام حوزه

مسئولیت خودشان را مشخص کرده‌اند. برای مثال اگر ایوان واسیلیه‌ویچ اولین بار به نمایشنامه تو علاقه‌مند شده دیگر آریستارخ پلاتونوویچ کاری به آن ندارد و بر عکس. به این شکل از پدید آمدن هر گونه زمینه برخورد جلوگیری می‌کند. نظام بسیار عاقلانه‌ای است. «خدایا! و حالا از شانس من آریستارخ پلاتونوویچ در هندوستان است. اگر اینجا بود می‌توانستم به دو بروم پیشش و...»

بمبارد ف نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و زیر لب گفت «هوم...»

«آخر باکسی که اصلاً به حرف آدم گوش نمی‌دهد. چه کار می‌شود کرد؟»

«نه، گاهی گوش می‌دهد. به حرف سه نفر گوش می‌کند. گاوریل استپانوویچ و عمه‌اش ناستازیا ایوانوونا و آگوستا آودیونا. این سه تن در دنیا تنها کسانی هستند که در دل ایوان واسیلیه‌ویچ راه دارند. اگر هر کس غیر از آنها فکر کند که می‌تواند دلش را به دست آورد، نتیجه‌اش این خواهد شد که ایوان واسیلیه‌ویچ درست بر عکس خواسته او را انجام بدهد.»

«چرا؟»

«او به هیچ کس اعتماد ندارد...»

«اینکه خیلی بد است!»

بمبارد ف برای اینکه تسکینم دهد گفت «هر مرد بزرگی نقطه ضعف خودش را دارد.»

«بسیار خوب، فکر می‌کنم که اوضاع دستگیرم شده. امیدی نیست. اگر تنها راه روی صحنه آوردن کارم به هم ریختن و بی معنی کردن آن است، پس دیگر فایده‌ای ندارد اصلاً اجرا شود. نمی‌خواهم تماشاگر فکر کند مخم معیوب است. چون مردی را روی صحنه خواهند دید که در قرن بیستم و هفت تیر به کمر، با خنجر خودکشی می‌کند.»

«چنین چیزی نخواهد گفت، چون خنجری در بین نخواهد بود.
قهرمان تو مثل یک آدم معمولی خود را با گلوله خواهد کشت.»
آرام شدم.

بمباردف ادامه داد «کاش کمی آرامتر بودی و به نصیحتم گوش
می کردی. فقط اگر خنجر و آنتونینا را قبول می کردی، آخر سر هیچ
کدام در صحنه ظاهر نمی شدند. هر چیزی راهی دارد.»
«چه راهی؟»

بمباردف با صدای خفه‌ای گفت «میشا پانین، این راز را می داند.»
با حال زار پرسیدم «الآن لابد همه چیز خراب شده‌ا»
جواب بمباردف یأس‌آور بود «خوب سخت است. خیلی سخت
است.»

دو هفته گذشت و باز هم خبری از تئاتر نشد. احساس زخم
خورده‌ام رفته بهبود می یافت و تنها فکر تحمل ناپذیر آن بود که بار
دیگر ناچار شوم به مجله کشیرانی برگردم و آنجا مقاله بنویسم.
اما ناگهان... آه از این واژه لعنتی!... تادم مرگ هراس ناگفتنی و لگام
گسیخته‌ای از این واژه همراه خواهد بود. از این واژه به اندازه
عبارت‌های «حدس بزن چه؟»، «تلفن با شما کار دارد»، «تلگرافی برایتان
رسیده» و «لطفاً سری به اداره بزندید» وحشت دارم. خوب می دانم پشت
سر این واژه‌ها چه نهفته است، بله، همچنان که گفتم ناگهان... و یکسره
نامتنظر، دمیان کوزمیچ آمد، پا به پا کرد و یادداشتی به من داد به این
مضمون که فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر در اداره تئاتر باشم.
فردای آن روز باران نمی بارید. روز پاییزی بسیار سردی بود. راه
تئاتر را در پیش گرفتم و پاشنه کفشهایم روی اسفالت تدقیق می کرد. در
آنچا اولین چیزی که دیدم: اسب درشکه‌ای بود که از پُرخوری به

کرگدن می‌مانست و پیرمرد نحیفی در جایگاه درشکه‌چی نشسته بود. در یک آن از روی غریزه فهمیدم درایکین است. این موضوع بیشتر نگرانم کرد. در تئاتر از حالت هیجانی که همه را فراگرفته بود حیرت کردم. اثربی از فیلیپ نبود و مراجعن سمجح او در حیاط جمع شده بودند و از سرما می‌لرزیدند. گاه از پنجره نگاهی به درون می‌انداختند. بعضی حتی چند ضربه به شیشه می‌زدند، اما جوابی نمی‌شنیدند. در زدم، لای در کمی باز شد و چشمان باکوالین از شکاف آن نمایان شد. صدای فیلیپ به گوش رسید «بگذار فوراً بباید تو!»

اجازه ورود پیدا کرد. چند تن از جماعت بخت برگشته، سعی کر دند پشت سر من با فشار بیایند تو، اما در به رویشان بسته شد. باکوالین مرا که روی پله سکندری می‌خوردم گرفت و به دفتر برد. فیلیپ در جای همیشگی خود نبود، بلکه در اتاق جلو نشسته بود. یادم می‌آید کراوات خالدار نوی زده بود و با دقیقیت خاصی صورتش را تراشیده بود. با وقار خاصی که رگه‌ای از اندوه داشت به من خوشامد گفت. در تئاتر واقعه مهمی اتفاق می‌افتد (احساس گوسفندي را داشتم که به سلاح‌خانه می‌رود) که نقش اصلی آن رابه عهده من گذاشته بودند. این را می‌شد حتی در دستور کوتاه فیلیپ که آرام و آمرانه به باکوالین می‌داد حس کرد «پالتویش را بگیر!»

همه کارکنان و افراد آنچه رفتار عجیبی داشتند. هیچ کس سرجای خود ننشسته بود، اما همه دستپاچه بودند و حرکات غیر عادی می‌کردند. مثلًاً دمیان کوزمیچ با قدمهای تنید آمد و از کنارم رد شد و بی‌سر و صدا از پله‌ها به سوی رختکن بالا رفت. چند لحظه بعد کوسکف هم مثل کوزمیچ از پله‌ها پایین آمد و به سرعت ناپدید شد. در سرسرای تاریک، کلیو کوین با عصبانیت پا به پا کرد، و بی‌دلیل پرده را روی یکی از پنجره‌ها کشید و بعد بی‌آنکه دست به پرده‌های دیگر بزند

نایدید شد. باکوالین از کنارم گذشت و از روی ماهوت بی‌سر و صدای کف سرسر ارفت وارد بوفه شد، پانین از بوفه بیرون آمد و چپید توی سالن نمایش. فیلیپ مؤدبانه راه را نشانم داد و گفت «لطفاً تشریف بیاورید بالا.»

رفتیم بالا. دیگری به سرعت از کنارم گذشت و وارد اتاق رختکن بالا شد. این احساس به من دست داد که ارواح دور و برم می‌رقصد. در سکوت به در اتاق رختکن که رسیدیم، دمیان کوزمیچ را دیدم که دم در نگهبانی ایستاده است. کسی که کُنی به تن داشت به سوی در هجوم آورد، اما دمیان فریاد خفه‌ای کشید و دو دستش را جلو چارچوب در گرفت. دیگری را کچ کرد و در تاریکی راه پله‌ها، گم شد.

فیلیپ نجو اکنان گفت «بگذار برو در تو.» و خودش رفت.

دمیان کوزمیچ کنار رفت و من رفتم تو... از یک در دیگر هم گذشتم... تا اینکه به اتاق بسیار روشن رختکن رسیدم. روی میز تورو پتسکایا، چراغی روشن بود، متنها ماشین نمی‌کرد و سرگرم خواندن روزنامه بود. سری به سویم جنباند.

کنار در دفتر مدیر، مناژرا کی ایستاده بود. بلوز سبزی تنش و صلیب الماس دور گردنش بود. دسته کلید درخشانی از کمر چرمیش آویزان بود.

گفت «از این طرف.»، خود را در اتاق بسیار روشنی یافتم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد مبلهای گرانبها از چوب غان «کارلی^۱» با خاتم کاری طلا، میز عظیمی از همان جنس و مجسمه نیمتنه مشکی آستروفسکی در گوشه‌ای از اتاق بود. چلچراغی از سقف و چراغهای

۱. Karelia، جمهوری مستقلی در شوروی سابق، میان دریای سفید و دریاچه لادوگا که از طرف غرب با فنلاند هم مرز است.

دیوارکوب می‌درخشدند. ناگهان به نظرم رسید که آدمهای تابلوهای نگارخانه از قابها بیرون آمده و به سوی من می‌آیند. ایوان و اسیلیه‌ویچ را شناختم که روی کاناپه‌ای رو به روی میز بزرگ و گردی نشسته است. روی میز، شیشه‌ای مربا بود. همچنین کیناژویچ و چند تن دیگر را از روی عکسشان شناختم، از جمله زنی پرآبهٔ راکه بلوزی سرخ و کتی قهوه‌ای با ستاره بارانی از دکمه و یقهٔ پوست سمور تن کرده بود. کلاه کوچکی روی موهای جوگندمیش جلوهٔ می‌فروخت، چشمانش زیر ابروان سیاه برق می‌زد، و انگشتانش از حلقه‌های سنگین و متعدد الماس می‌درخشد.

چند تنی هم بودند که عکسشان در نگارخانه نبود. پزشک پشت کاناپه بود. همان پزشکی که توانسته بود به موقع لو دمیلا پریاخینا را از غش کردن نجات دهد. هنوز هم لیوانی دستش بود. بوفه‌چی هم با همان نگاه غمزدهاش کنار در ایستاده بود. میز بزرگ و گرد کنار دیوار رومیزی بسیار سفید و خیره کننده‌ای داشت. نور چراغها روی بلورها و چینیها می‌درخشد و بُطريهای آب معدنی نور تیره‌ای را باز می‌تاباند. دمی چشمم به چیزی افتاد که به نظرم خاویار قرمز بود. آنهایی که روی مبلها لمیده بودند با ورود من انداک تکانی خوردند و جواب تعظیم مرا دادند.

ایوان و اسیلیه‌ویچ گفت «آه لئو...»

کیناژویچ با عجله توی حرفش دوید «سرگئی لئونتیه‌ویچ». «بله... خوش آمدید سرگئی لئونتیه‌ویچ! تمدا دارم بفرمایید بنشینید!» با من به گرمی دست داد. «میل دارید چیزی بخورید؟ شاید بدتان نیاید ناهار بخورید؟ اگر نخورده‌اید، بفرمایید. اصلاً عجله‌ای نداریم. این یرمولی ایوانوویچ ما جادوگر است. فقط کافی است به او بگوئید چه می‌خواهید. راستی یرمولی ایوانوویچ برای ناهار چیزی

داریم که به این دوستمان بدھیم؟» در پاسخ او یرمولی ایوانوویچ جادوگر، چشمهاش را در حدقه به بالا و پایین چرخاند و نگاه پر تمنایی به من انداخت.

ایوان واسیلیه ویچ به اصرارش ادامه داد «یا شاید نوشیدنی میل داشته باشید؟ آب معدنی؟ لیموناد؟ آب میوه؟» بعد با وقار رو به یرمولی ایوانوویچ کرد «یرمولی ایوانوویچ! آب میوه که داری؟» یرمولی ایوانوویچ شرمگینانه لبخندی زد و سر به زیر انداخت. «گفتم که یرمولی ایوانوویچ... چیز است... چیز... ساحر. وقتی اوضاع بسیار خراب بود، او با خوراندن خاویار ما را از خطر گرسنگی نجات داد! و گرنه آن دخل همه مان آمده بود. بازیگران ستایشش می‌کنند.» بی اینکه تمجیدها اثری در یرمولی ایوانوویچ داشته باشد چهره‌اش بیشتر درهم رفت.

با صدایی بلند و قاطع گفتم که تازه ناهار خورده‌ام و اساساً دعوت به نوشیدن آب معدنی و لیموناد را هم رد می‌کنم.
«پس کمی کیک بخورید. شیرینیهای یرمولی ایوانوویچ در دنیا بی‌نظیر است!»

با صدایی قاطع‌تر و بلندتر کیک را هم رد کردم. (بعدها بمبارف به من گفت که حاضران در آن جلسه درباره‌ام چه گفته بودند و بعد پرسید: چرا با آن لحن صحبت می‌کردی؟ پرسیدم: مگر چطور بود؟ گفت: زیر، خشدار و ناخوشایند بود...)

ناگهان صدای بم و نرم و نازک مردی بسیار خوشبوش با موهای بور و سر و صورتی اصلاح شده که کنار ایوان واسیلیه ویچ نشسته بود به گوشم رسید «صحبت از کیک شد و یادم آمد روزی خانه پروچوین^۱

بودیم و همه آمدند، جز دوک بزرگ ماگزیمیلین پتروویچ^۱. چه قدر خنديديم... پروچوين را که می‌شناسيد، ايوان واسيليهويچ، نه؟ بعداً برایتان تعریف می‌کنم که چه قضیه خنده‌داری اتفاق افتاد.» ايوان واسيليهويچ گفت «پروچوين را می‌شناسم. یکی از آن کلکهای روزگار است. حتی یکبار سر خواهر خودش هم کلاه گذاشته بود... آها!»

در این موقع در باز شد و مردی کنارم آمد که تصویرش در بین عکس‌های نگارخانه نبود. نگاهش که کردم یادم افتاد: میشا پانین. بله، همان که دوستش را کشته است.

ایوان واسيليهويچ آغوش گشود و فریاد زد «آه میخائیل الکسیهويچ^۲ گران‌قدر ما! بفرمایید تو! لطفاً بنشینید.» رو به من کرد «اجازه بدھید معرفی کنم. این میخائیل الکسیهويچ عزیز ماست که کارهای بزرگی برای ما انجام می‌دهد و این هم...» کیناژ ویچ سرخوشانه گفت «سرگئی لئونتیهويچ.» «دقیقاً!»

بی‌آنکه آشنايیمان را پنهان یا آشکار کنیم فقط با هم دست دادیم. ايوان واسيليهويچ اعلام کرد «خوب، برویم سر اصل مطلب!» چشمهاي جمع که به من دوخته شد. در جایم وول خوردم. ايوان واسيليهويچ ادامه داد «کسی حرفی دارد؟ هیپولیت پاولوویچ!» مردی آراسته و خوش‌سليقه با موهای انبوه و مجعد سیاه پر کلااغی، عینک تک‌چشمی اش را روی بینی قرار داد و از پشت آن نگاهش را به من دوخت. بعد لیوانی آب معدنی برای خود ریخت و نوشید، دهانش

1. Maximilian Petrovich

2. Mikhail Alexeyevich

3. Hippolyte Pavlovich

را با دستمالی ابریشمی پاک کرد، لحظه‌ای درنگ کرده لیوان دوم را هم بنوشید یانه. دومین لیوان را هم نوشید و سر حرفش باز شد. صدایی بسیار نرم و نافذ و قانع کننده داشت که آگاهانه زیر و بمش می‌کرد «رمان شما لث.. سرگئی ویچ، درست گفتم؟ رمان شما بسیار، بسیار خوب است. این رمان...!... چطور بگوییم؟...» اینجا سخنران به طرف میز بزرگی که پُر از شیشه آب معدنی بود خم شد، و یرمولی ایوانو ویچ بی‌درنگ به کمکش آمد و بطری پُری را به او داد. «... با عمق روانشناسانه نوشته شده، شخصیتها به طور خارق العاده‌ای واقعی هستند...!... درباره توصیف طبیعت باید بگوییم شما به قله‌های رفیعی دست یافته‌اید که شایسته تورگنیف است!» آب معدنی در لیوان غلغل کرد. سخنران، سومین لیوان را نوشید و با حرکت ساده ابرو، عینک تک‌چشمی را برداشت و ادامه داد «آن توصیف مناظر جنوب...!... شباهی پر ستاره اوکراین. شُرشر دنیپر...!... گوگول اسمش را چه گذاشته بود...!... دنیپر باشکوه.» آن قسمت کتاب را به یاد بیاورید... و عطر افاقتیا... همه استادانه وصف شده، کاملاً استادانه...»

نگاهی به میشا پانین انداختم. در صندلی اش قوز کرده بود و حالت دفاعی به خود گرفته بود، اما چشمانش حالت وحشتناکی داشت.
«از نظر من مخصوصاً...!... توصیف جنگل... و آن برگهای نقره‌ای سپیدار خیلی زنده بود... یادتان می‌آید؟»

خانمی که یقه‌ای از پوست سمور داشت، با صدای زیری گفت «هنوز هم خاطره آن شباهی که به دنیپر سفر کرده بودم در جانم زنده است.» صدای بمن بغل دستی ایوان واسیلیه‌ویچ با خنده طنین انداخت «صحبت از این مسافت شد. یاد ماجراهای شیرین و بامزه دوکاباسف^۱

استاندار افتادم. یادتان می‌آید، ایوان واسیلیه و یچ؟»
«بله. شکمو بود. ُحب، ادامه بده!»

«من جز ستایش چیزی درباره...!...!... رمان شما... ندارم. اما...
صراحت مرا ببخشید - تئاتر قوانین خودش را دارد.»
ایوان واسیلیه و یچ که بالذت به حرفهای هیپولیت پاولو و یچ گوش
می‌داد، سرگرم خوردن مربا شد.

«در نمایشنامه نتوانستید آن طوری که باید و شاید فضای جنوب و
آن شباهای گرم جنوب را مجسم کنید. شخصیتها به نظر من از لحاظ
روانشناسخنی نامناسب‌اند مخصوصاً مهمانی باختین...» اینجا به نظر
می‌رسید که گوینده بی‌علت عصبانی شد و زبانش به لکنت افتاد «و...
چیز... من...!... نمی‌دانم... که...») لب‌عینک تک چشمی اش را به کاغذ
لوله شده‌ای که فهمیدم نسخه ماشین شده من است کوپید. «نقش، قابل
بازی نیست... متأسفم». دیگر کاملاً ناراحت به نظر می‌رسید. «متأسفم!
نگاهمان به چشم یکدیگر افتاد. شکی نیست که او در نگاه من خشم،
کینه و حیرت را دید. حقیقت این است که در رمانم حتی یک کلمه هم
درباره اتفاقیا، سپیدارهای نقره‌ای و شرشر دنیپر و یا آن چیزهایی که او
تعريفش را کرد نبود.

کتاب را نخوانده! نخوانده و شرم هم نمی‌کند درباره‌اش داد سخن
می‌دهد! این واژه‌ها در مغزم غوغایی کرد: ... همه آن مزخرفاتی را که
درباره شباهای او کراین گفته... از خودش درآورده! معلوم نیست چرا از
من خواسته‌اند که بیایم اینجا؟

ایوان واسیلیه و یچ نگاه شادی به دور و برش انداخت و گفت «کسی
چیزی برای گفتن ندارد؟» سکوت سنگینی برقرار شد. هیچ کس
نمی‌خواست حرف بزند. سپس صدایی از گوش‌های بلند شد «!...!...»
سرم را برگرداندم و در آن سمت مرد درشت‌اندام و مسنی را با پیراهن

سیاه دیدم و به طرز مبهمی یادم آمد که چهره‌اش را در یکی از تابلوها دیده‌ام... چشمانش مهربان بود اما حالتش نشان می‌داد که حوصله‌اش خیلی سر رفته و از افکار واهی دور است. همین که نگاهش کردم، چشمهاش را از من دزدید.

ایوان واسیلیه‌ویچ پرسید «چیزی می‌خواستید بگویید، فیودورولادیمیر ویچ^۱؟»
«نه.»

سکوتی غیر عادی حکمفر ماشد. ایوان واسیلیه‌ویچ به سوی من برگشت و پرسید «خودتان می‌خواهید چیزی بگویید؟»
با صدایی که این بار دیگر نه طنین داشت و نه صاف بود و رگه‌ای از اندوه داشت - حتی دیگر خود متوجه شده بودم - گفت: «به نظر می‌رسد که نمایشنامه‌ام مناسب نیست. لطف کنید و برش گردانید به خودم.»
سخترانی کوتاهم در میان جمع و لوله‌ای به‌پا کرد. صندلیها از بی‌قراری جایه‌جاد و کسی از پشت سر خم شد و در گوشم گفت «نه، نباید این حرف را بزنی! راستی!»

ایوان واسیلیه‌ویچ به مربا خیره شد و بعد با تعجب به افراد دور و برش نگاهی انداخت.

بار دیگر با انگشتانش روی میز ضرب گرفت «إ... ما سعی داریم کاملاً دوستانه به شما بگوییم که اجرای این نمایشنامه، صدمه زیادی به خودتان می‌زند! صدمه جبران ناپذیر! مخصوصاً اگر تو ماس استریز کارگردانی اش کند. آن وقت تمام عمر پشیمان خواهید شد و مارا نفرین خواهید کرد...»

پس از مکثی گفت «در این صورت لطفاً به خودم برگردانید.»

اینجا بود که توانستم آشکارا خشم و کینه را در چشمان ایوان
واسیلیه ویچ ببینم.

ناگهان صدایی بلند شد «مسئله کوچکی به نام قرارداد وجود دارد.»
واز پشت سر پزشک چهره گاوریل استپانوویچ را دیدم.
اما اگر تئاتر شما نمی خواهد اجراش کند، دیگر نمایشنامه به چه
کارтан می آید؟»

صورتی با چشمان سرزنه در پشت عینکی بی دسته به سویم آمد و
با صدای زیری گفت «شما که نمی خواهید آن را به تئاتر شلیپ^۱ بدهید،
می خواهید این کار را بکنید؟ ببینید آنجا چه بر سر نمایستان می آید.
شخصیتهای نمایش را وادار می کنند مثل افسران پروسی شق و رق
باشند. کسی می خواهد چنین چیزهایی ببیند؟» گاوریل استپانوویچ از
پشت پزشک بیرون آمد و گفت «تا جایی که به قانون و تفسیر آن در
حال حاضر مربوط است، شما نمی توانید نمایشنامه را به تئاتر شلیپ
بدهید. ما قرارداد داریم!»

با خود گفتم: اینجا چه خبر است؟ از من چه می خواهند؟ برای
اولین بار در زندگیم احساس خفقان کردم. با دلتونگی گفتم «عذر
می خواهم، ولی هنوز نتوانسته‌ام سر در بیاورم. شما نمی خواهید
نمایشنامه‌ام را اجرا کنید و من نمی توانم آن را به تئاتر دیگری بدهم. با
عقل جور در نمی آید.»

این کلمات تأثیر فوق العاده‌ای داشت. خانمی که یقه پوست سمور
داشت، نگاه بسیار خشمگینانه‌ای با صاحب صدای بم روی کاناپه رد و
بدل کرد. اما هولناکتر از همه صورت ایوان واسیلیه ویچ بود. لبخندش
ناپدید شد و نگاه خشمگین و آتشین‌اش را متوجه من کرد.

«می خواهیم شما را از ضربه کاری نجات دهیم. از خطری حتمی که اجرای نمایشستان به دنبال خواهد داشت.»

دوباره سکوت برقرار شد، سکوتی چنان عذاب‌آور که دیگر نتوانستم تحمل کنم، پس از اینکه چند لحظه ناخن را روی رومبلی کشیدم، بلند شدم و تعظیمی کردم. همه، غیر از ایوان واصلیه و یچ که با تعجب به من زل زده بود، جواب تعظیم مرا دادند. به سوی در راه افتادم، سکندری خوردم و بیرون رفتم. تعظیمی به توروپتسکایا که یک چشمش به روزنامه ایزوستیا بود و چشم دیگرش به من و تعظیمی هم به آگوستا منازرا کی که پاسخ سردی داد کردم و از در زدم بیرون.

تئاتر تاریک و روشن بود. چراغهای سفیدی در بوشه دیده می‌شد. میزها را برای نمایش شب آمده کرده بودند. یکی از درهای سالن نمایش باز بود. لحظه‌ای ایستادم و به سالن خیره شدم. صحنه خالی و دیوارهای آجری پشت آن نمایان بود. نمونه خانه پیلاقی سبزی با فرش مخمل را می‌آوردند پایین و کارگران مورچه وار از دو سویش ستونهای سفید را از درهای باز بزرگ به صحنه می‌بردند. دمی بعد خود را بیرون تئاتر یافتم.

چون بمباردف تلفن نداشت آن شب تلگرامی برایش فرستادم به این مضمون:

«از شما برای مجلس یاد بود آن مرحوم دعوت می‌شود. بدون شما دیوانه خواهم شد.»

مامور پست اول تلگرام را قبول نکرد. تا اینکه تهدید کردم که به روزنامه کشتیرانی شکایت خواهم کرد.

شب بعد من و بمباردف با هم سر میز نشستیم. زن همسایه برایم

کمی فرنی آورده بود. بمباردف فکر شب زنده‌داری را پسندیده بود و از اتاق من هم که آن شب تمیز بود و مرتباً کرده بودم خوشش آمد. پس از اینکه مهمانم کمی ته‌بندی کرد، گفت «دلسردی من حالا دیگر از بین رفته. فقط می‌خواهم یک چیز را بفهمم: چرا این جور شد؟ این کنجکاوی عذاب می‌دهد. هرگز به عمرم چیزی به این عجیبی ندیده بودم.».

بمباردف در جوابیم از فرنی تعریف کرد. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت «باید زن بگیری، سرگئی لئونتیه‌ویچ. یک زن یا یک دختر خوشگل و ظریف.»

نگذاشتمن حرف را عوض کند. «این چیزها را گوگول هم نوشت. برویم سر اصل مطلب. بگو ببینم سر نمایشنامه چه بلایی آمد؟» بمباردف شانه بالا انداخت. «چیز خاصی نبود. ایوان واسیلیه‌ویچ جلسه‌ای از افراد قدیمی تئاتر تشکیل داده بود. فقط همین.»

«این را خودم هم می‌دانم. آن زن با یقه پوست سمورکی بود؟» «مارگاریتا پتروونا تاوریچسکایا^۱ بازیگر که یکی از بنیانگذاران ارشد این تئاتر است. علت شهرت او این است که در ۱۸۸۵ در اوان بازیگری اش آستروفسکی به او گفته بود «خیلی خوب». بعداً دستگیرم شد که آدمهای حاضر در اتاق انحصاراً از بین بنیانگذاران انتخاب شده بودند که جلسه فوق العاده‌ای درباره نمایش من تشکیل دهنده. یک روز پیش درایکین را در جریان گذاشته بودند و او تمام روز را به تیمار و قشو اسب و تمیز کردن کالسکه‌اش بالا سید فنیک بود. پی بردم مردی که قضیه ماگزیمیلین پتروویچ و استاندار شکمود را تعریف کرد، جوانترین عضو بنیانگذار بود.

باید اضافه کنم که پاسخهای بمباردف، آشکارا با خودداری و احتیاط توأم بود. پس از اینکه متوجه این موضوع شدم، سعی کردم با پرسش‌های زیرکانه و ادارش کنم به جای پاسخهای خشک و رسمی مثل «در سال فلان به دنیا آمد، اسمش فلان است» کمی راجع به خصوصیاتشان برایم بگویید. شدیداً به آن کسانی که آن روز در اتاق مدیر جمع شده بودند علاقه پیدا کرده بودم. فکر می‌کردم با کنار هم گذاشتن اطلاعاتی درباره شخصیتشان می‌توانم توضیحی قانع‌کننده برای رفتارشان در آن مهمانی عجیب داشته باشم. قادری شراب برای بمباردف ریختم و پرسیدم «پس این گورنوستایف^۱ (مردی که قضیه استاندار را گفت) بازیگر خوبی است، بله؟»

بمباردف گفت «والله... ای!»

«بگو، بگو دیگر. چرا این همه فیس می‌کنی؟ مثلاً می‌دانم که مارگاریتا پتروونا معروف است، چون آستروفسکی به او گفته 'خیلی خوب، خوب، هرکسی می‌تواند به همچو چیزی افتخار کند. دیگر نمی‌شود با آهان و اهون مرا از سر باز کنی. گورنوستایف هم به همچو چیزهایی معروف نیست؟»

بمباردف نگاهی زیر چشمی و محتاطانه به من انداخت و مِن مِن کرد. «می‌خواهی از او چه بگوییم؟!...» جامش را خالی کرد و گفت «راستش چندی پیش ماجراهی عجیبی برای گورنوستایف اتفاق افتاد که همه را به حیرت انداخت...» حرفش که به اینجا رسید، کره آب شده را روی فرنی ریخت و این کارش آنقدر طول کشید که من به حرف آدمد «تو را به خدا آنقدر لفتش نده!»

«گواراست! این شراب گرجی را می‌گویم.» و پس از اینکه آخرین

حد صبوری مرا هم امتحان کرد، ادامه داد «تا جایی که یادم می‌آید این ماجرا اوایل بهار چهار سال پیش، وقتی گورنوستایف شکل و شمايل خوبی داشت و خیلی سرحال بود اتفاق افتاد. نقشه‌ای ریخت که به سفر برودو چنان سرحال و هیجانزده بود که جوانتر به نظر می‌رسید. یادم می‌آید چطور آن روزها می‌گفت: ای بابا، دیگر دارم از رده خارج می‌شوم. زمانی بود که هر لحظه در جریان تحولات تئاتری غرب بودم. هر سال به خارج می‌رفتم و البته از آنچه که در تئاتر آلمان و فرانسه می‌گذشت با خبر بودم. فرانسه که هیچ، یکبار رفتم آمریکا، تا آخرین تحولات تئاتر را ببینم... مردم به او می‌گفتند: چرا حالا درخواست نمی‌کنید که بروید؟ لبخند ملایمی تحویلشان می‌داد و می‌گفت: من حتی فکرش را هم نمی‌کنم. اکنون دیگر وقت آن نیست که کسانی مثل من برای گشت و گذار بروند خارج. فکر می‌کنید می‌گذارم دولت، ارز خارجی گرانبهایش را برای من خرج کند؟ بهتر است مهندس یا اقتصاددانی را بفرستند خارج... احساسات شریف!... و اما...» بمباردف جام را جلو چراغ گرفت و بار دیگر از شراب تعریف کرد. «اما، ماهی گذشت و بهار ادامه داشت که فاجعه اتفاق افتاد. روزی گورنوستایف به دفتر آگوستا آوردیوونا آمد. چیزی نگفت. آگوستانگاهی به او انداخت و متوجه شد که رنگش مثل گچ سفید شده و چهره‌اش به مردها می‌ماند. پرسید: چه شده؟ پاسخ داد: هیچ. خودت را به خاطر من ناراحت نکن... به سوی پنجره رفت، روی شیشه ضرب گرفت و آهنگ بسیار غم انگیزی را با سوت زد. آگوستا لحظه‌ای گوش کرد و «مارش عزای» شوین را تشخیص داد. نتوانست خودداری کند. بالحنی لبریز از مهربانی و عطوفت پرسید: چه شده؟ آخر چه اتفاقی افتاده؟ گورنوستایف رو به او کرد و بانیم لبخندی گفت: قسم بخور که چیزی به کسی نخواهی گفت! و البته او هم بی‌درنگ باوقار سوگند خورد...

همین الان از پیش دکتر می آیم. دکتر تشخیص داده که سرطان ریه دارم.
این را گفت و از در بیرون رفت.»

ناراحتی شدیدی حس کردم و آرام گفتم «چه هولناک!»
بمباردف گفت «بله، آگوستا آودیوونا فوراً گاوریل استپانوویچ را
قسم داد که راز رانگه دارد و ماجرا را گفت. او هم قضیه را به هیپولیت
پاولوویچ گفت، هیپولیت به زنش گفت وزنش به اولمپیا پتروونا گفت.
خلاصه دو ساعت نگذشت که حتی خیاطها هم فهمیدند که دوران
بازیگری گورنوستایف به سر رسیده و همگی باید حلقه گلی سفارش
دهند. سه ساعت نکشید که بازیگران در بویه بحث می کردند که چه
کسی باید نقش گورنوستایف را به عهده بگیرد.

در این میان آگوستا آودیوونا تلفنی با ایوان واسیلیه ویچ صحبت
کرد. دقیقاً سه روز بعد، آگوستا آودیوونا به گورنوستایف تلفن زد و
گفت «همین الان به دیدنت می آیم و آمد. گورنوستایف روی کاناپه
دراز کشیده و لباس خانه چینی تنش بود. رنگش مثل مرده به سفیدی
می زد، اما آرام و مغرور بود.»

«آگوستا آودیوونازنی است بسیار کاردان. گذرنامه و دسته چکی را
انداخت روی میز - بنگ! گورنوستایف خود را عقب کشید و گفت
'بدجنسها - من که این را نخواستم. چرا باید در خارج بمیرم؟'، آگوستا
آودیوونا، این منشی شجاع و وفادار، بی آنکه توجهی به او بکند فریاد
زد: 'ایوان! ایوان نوکر فداکار گورنوستایف بی درنگ حاضر شد. 'قطار
سه ساعت بعد حرکت می کند. وسائل سفرش را جمع کن! لباس زیر!
کیف! چمدان! ماشین تا چهل دقیقه دیگر جلو در خواهد بود.'، مرد
محکوم فقط آهی کشید و دست تکان داد.

«در کوههای آلپ جایی است نزدیک مرز سوئیس. خوب نمی دانم
کجا...» بمباردف پیشانی اش را پاک کرد. «حالا مهم نیست دقیقاً

کجاست. در سه هزار متری سطح دریا، یکی از معروفترین آسایشگاههای دنیا قرار دارد که پروفسور کلی^۱ اداره‌اش می‌کند. بیمارهای سخت را می‌فرستند آنجا. یا مرگ است یا زندگی. آنجا حالشان بدتر نمی‌شود؛ و گاهی هم معجره رخ می‌دهد. کلی این موجودات درمانده را در ایوان روبازی با چشم‌انداز قله‌های پر برف بستری می‌کند، آمپولهایی به آنها می‌زند، و می‌گذارد حسابی اکسیژن تنفس کنند و بیماران بسیاری را یک سال این جور معالجه می‌کند.

«گورنوستایف، یک ربع بعد راه می‌افتد و از راننده می‌خواهد اتوموبیل را از جلو تثاتر رد کند... دمیان کوزمیچ بعدها به من گفت که دیده بود گورنوستایف برای تئاتر دست به دعا برداشته است و بعد اتوموبیل دور می‌زند و او را به ایستگاه بلوروسکی^۲ می‌برد.

«تابستان فرا رسید و شایعه مرگ گورنوستایف همه جا پخش شد. همه درباره‌اش حرف می‌زدند و با خانواده‌اش همدردی می‌کردند. اما تابستان بود و بازیگران آماده رفتن از مسکو می‌شدند، بعضیها در مرخصی بودند... اما آنها چندان که می‌باید غمگین نبودند... منتظر جنازه گورنوستایف بودند. بازیگرها از شهر رفندند و فصل به پایان رسید. به هر حال پلیسیف^۳ نازنین ما...»

«همان مرد خوش قیافه سبیلو، نه؟ همان که عکسش در نگارخانه بود؟»

«بله، خودش است. باری او را فرستادند پاریس که دوره صحنه گردانی تئاتری ببینند. مدارک سفر را فوراً گرفت و رفت. باید بگوییم که پلیسیف آدم فوق العاده سختکوشی است و می‌شود گفت که عاشق صحنه گردن است. همه به او غبطة می‌خوردیم. کی از سفر

مجانی به پاریس بدمش می‌آید؟ همه می‌گفتیم: خوش به حالش! چه آدم خوش شانسی!... حلا خوش شانس یا بد شانس، درست در روزهایی که شایعه مرگ گورنونوستایف سر زبانها بود، گذرنامه‌اش را گرفت و راهی پاریس شد. پلیسُف آدم عجیبی است، مثلاً در تمام مدتی که در پاریس بود حتی برج ایفل را هم ندید. کشته مرده کارش است. تمام روز را در تاریکی زیر صحنه می‌نشست و با چراغ قوه‌ای که در دست داشت همه چیز را بررسی می‌کرد. آخر سر یک روز مانده به برگشتنش به وطن تصمیم گرفت در پاریس گشتی بزند. گشت و گشت، سوار اتوبوس شد، حرفهایش را با فریاد و ایما و اشاره حالی کرد، آنقدر این طرف و آن طرف رفت که گرسنگی او را از پا انداخت و تصمیم گرفت هرجا شده چیزی برای خوردن پیدا کند. به خود گفت: می‌روم به یک رستوران کوچک و لقمه‌ای می‌خورم. رستورانی چراغانی دید و چون دور از مرکز شهر بود فکر کرد که نباید جای گرانقیمتی باشد. رفت تو. در واقع از آن رستورانهای میانه حال قشنگ بود. همین که رفت تو و نگاهی به دور و برش انداخت، خشکش زد.

«پشت یکی از میزها گورنونوستایف، بیمار رو به مرگ، باکت مشکی و گلی که به. یقه‌اش سنجاق شده بود با دو دختر فرانسوی نشسته بود و با آنها غش می‌خندید. یک بطر شامپاین در سطل یخ و ظرفی سالاد میوه جلوشان بود. پلیسُف برای اینکه به زمین نیفتند، در را گرفت. با خود گفت: امکان ندارد. خیالات بَرَم داشته. این مرد که اینجا نشسته است و می‌خندد گورنونوستایف نیست. گورنونوستایف فقط یک جا می‌تواند باشد. آن هم گورستان نووودویچی^۱ است!

«ایستاد و با چشمها گشاد چنان به این موجود فراری از گور زل

زد که او با نگرانی از جا بلند شد. حتی به نظر پلیسُف رسید که او از دیدنش ناراحت شده است، اما گورنوستایف بعدها به او گفت که از دیدنش بسیار تعجب کرده بود. گورنوستایف - راستی راستی خودش بود - چیزی در گوش دخترها گفت که هر دو بی درنگ ناپدید شدند. «پلیسُف وقتی به خود آمد که گورنوستایف در آغوشش کشیده بود. بعد که همه چیز را تعریف کرد تنها چیزی که پلیسُف در جوابش گفت این بود: باور کردنی نیست!

«گورنوستایف را در حالی به آلب آورده بودند که دکتر کلی فقط سری جنبانده و گفته بود: هوم... بعد او را گذاشته بودند توی آن ایوان و آمپول معروف را به او تزریق کرده و بعد زیر چادر اکسیژن برده بودند. روزهای اول حال بیمار بدتر شده بود، چنان بد که پروفسور کلی امید نداشت او بیشتر از بیست و چهار ساعت زنده بماند، چون قلبش خیلی ضعیف شده بود. با این حال فردای آن روز نشانه‌ای از بهبودی دیده شد. بنابراین تزریق تکرار شد. روز بعد حالت باز هم بهتر شد و از آن روز به بعد بهبودی بیمار باور نکردنی بود. تا اینکه روزی گورنوستایف از تخت بلند شده و به پروفسور گفته بود: فکر می‌کنم می‌توانم بیرون قدمی بزنم... حتی خود کلی کلافه شده بود. فردای آن روز گورنوستایف در ایوان قدم می‌زد. لپهایش دوباره گل انداخته و اشتها یش باز گشته بود. تب ۳۷/۴، نبض عادی و نشانی از بیماری نبود. «بنا به گفته گورنوستایف مردم از رستاهای اطراف می‌آمدند تا او را ببینند. پیشکان از هر گوشۀ کشور برای دیدنش می‌آمدند. دکتر کلی در سخنرانیش گفته بود این مورد فقط هزار سال یک بار اتفاق می‌افتد. خواسته بودند عکسش را در مجله پزشکی چاپ کنند، اما گورنوستایف گفته بود: من از شهرت خوشم نمی‌آید.

«بعداً کلی به گورنوستایف گفته بود که دیگر کاری با او در آلب

ندارد و او را به پاریس فرستاده که از افسردگی درآید. به همین دلیل در پاریس بود. درباره آن دو دختر گفت که هر دو درسشان به پایان رسیده و پزشک شده‌اند؛ و مطالبی درباره او جمع می‌کردند تا مقاله‌ای بنویسنده. یا قصه‌ای در این مایه‌ها!»

گفتم «تعجب‌آور است. اما هنوز نمی‌توانم بفهمم چطور به این زودی از چنگ بیماری خلاص شد؟»
بمباردف گفت «بله، تعجب‌آور است. ظاهراً با همان اولین تزریق سلوهای سرطانی از فعالیت افتاده و نابود شده بودند.»

دستها را بالا انداختم. «شوخی نکن! همچو چیزی محال است!»
بمباردف جواب داد «هر هزار سال یکبار همچو چیزی اتفاق می‌افتد. ولی صبر کن ماجرا هنوز تمام نشده. پاییز آن سال گورنوستایف به مسکو برگشت. لباسی نو به تن داشت، کاملاً بهبود یافته و پوستش بر نزه شده بود - پس از پاریس، پزشکان فرانسوی او را به سفری دریایی فرستاده بودند. در بوفه تئاتر بازیگران دورش حلقه می‌زدند و به ماجراهای سفر دریایی در اقیانوس، پاریس، پزشکان سویسی و غیره گوش می‌کردند. خوب، فصل تئاتر مثل همیشه آغاز شد. گورنوستایف دوباره روی صحنه رفت و بسیار خوب بازی کرد، تا ماه مارس. در همین ماه بود که ناگهان در یکی از تمرینهای بانو مکبٹ متینسک¹ معلوم شد گورنوستایف به نوعی بیماری ویروسی مبتلا شده... چه شده؟... هیچ چی. فقط احساس مضحكی دارم، انگار به پشم خنجر فرو می‌کنند... خوب، درد خنجر ادامه یافت. و بدتر شد... معالجه با اشعه ماوراء بنفش را آزمایش کرد، اما فایده‌ای نداشت... بی‌خوابی. نمی‌توانست به پشت بخوابد. روز به روز لاغرتر می‌شد.

1. The lady Macbeth of Mtsensk

داروی مسکن می‌خورد. بی‌فایده بود. چاره‌ای نبود، باید به پزشک مراجعه می‌کرد؛ و فکر می‌کنی چه شد؟...»
بمباردف سر بزنگاه سکوت کرد و چنان نگاهی به من انداخت که مهره‌های پشم لرزید.

«فکر می‌کنی چه شد؟... پزشک معاينه‌اش کرد. دو سه مشت آرام به پشت او کوبید و مژه برهم زد... گورنوستایف گفت دکتر، چیزی را پنهان نکن. بچه که نیستم. در زندگی چیزها دیده‌ام... راستش را بگو، خودش است؟»

بمباردف جیغ خشداری کشید «خودش بود!...» و جام خود را با جرعه‌ای سر کشید... «دوباره سر و کله سرطان آفتایی شده بود. در کلیه راستش جا خوش کرده بود و گورنوستایف را از درون می‌جوید! طبیعی است که حس همدردی همه را برانگیخت. تمرین متوقف شد. گورنوستایف را در خانه نگه داشتند. اما این دفعه آسانتر بود. این بار امیدی بود. بار دیگر در عرض سه روز برایش گذرنامه و بلیت گرفتند و به آلپ و نزد دکتر کلی فرستادندش. دکتر از او مثل پرسش استقبال کرد. هر چه باشد، معالجه او برای دکتر شهرت بین‌المللی فراهم آورده بود! دوباره ایوان وسیع و تزریق و روز از نو... درد در عرض بیست و چهار ساعت از میان رفت. دو روز بعد گورنوستایف در ایوان گشت می‌زد و روز سوم از دکتر کلی اجازه خواست که تنیس بازی کند. نتیجه برای آن آسایشگاه باورنکردنی بود. مردم دسته دسته برای معالجه نزد کلی می‌آمدند. گورنوستایف می‌گفت که بیمارستان دیگری کنار ساختمان قبلی ساختند. دکتر کلی که معمولاً بسیار خوددار بود، گورنوستایف را سه بار به شیوه روسها بوسید و این بار برای آرامش روحی او را اول به نیس بعد پاریس و بعد به سیسیل فرستاد.
«گورنوستایف در پاییز بار دیگر به وطن آمد. ما تازه از سفری

فصلی از دهکده‌ای در ناحیه زغال سنگ دنباس^۱ برگشته بودیم. این بار هم سالم و شاد و سرحال بود، اما لباسش عوض شده بود. پاییز گذشته قهوه‌ای شکلاتی بود، ولی این بار خاکستری با چهارخانه‌های روشن. سه روز تمام همه‌اش درباره سیسیل گفت و اینکه چطور بورژواها در مونت کارلو رولت بازی می‌کردند، می‌گفت منظرة نفرت‌انگیزی است. بار دیگر فصل فعالیت رسید و دوباره همان شکایت، امادر جای دیگر. بیماری این بار زیر زانوی چپ را هدف گرفته بود. باز اول سراغ کلی و بعد به مادریا^۲ و سفری به پاریس برای آرامش روانی.

«البته دیگر نگرانی چندانی برای سرطان مزمن او نبود. همه می‌دانستند که علاج او در دست کلی است. شک نبود که سال به سال سرطان مهلک تحت تأثیر تزریقات پروفسور کمتر می‌شود، تا جایی که پروفسور امیدوار بود پس از سه چهار سال بدن گورنوستایف بتواند خود با این بیماری مقابله کند. در واقع پیرارسال فقط به صورت درد مختصری در سینوس نمایان شد که آن هم به محض اولین درمان کلی از بین رفت. اما حالا گورنوستایف تحت مراقبت ویژه پزشکی است و چه درد داشته باشد و چه نه، خود به خود همه ساله در ماه آوریل به خارج می‌فرستندش.»

آهی کشیدم. «باور نکردنی است!»

در این میان جشن فقیرانه ما خوب پیش می‌رفت. شراب گرجی کله‌مان را گرم کرده بود. حرفها گل انداخت و بی‌پرده‌تر شد. با خود گفتم: آدم جالب تیزیین و آب زیرکاهی هستی بمباردف. از تو خیلی خوشم می‌آید، اما چه حیله‌گر و توداری! زندگی در تئاتر تورا این طور بار آورده...

ناگهان از مهمانم خواهش کردم «این قدر تو دار نباش! قبول می‌کنم که چندان مایه‌ای ندارم، ولی بگو ببینم واقعاً نمایشنامه من تا این اندازه بد است؟»

بمباردف گفت «نمایشنامه تو خوب است. نقطه.»

«پس چرا، آخر چرا مجبورم کردند که در آن صحنه رنج آور در دفتر مدیر حاضر شوم؟ از نمایشنامه‌ام خوششان نیامده؟»
بمباردف قاطع‌انه جواب داد «نه. درست بر عکس. همه این تب و تابها برای این است که خوششان آمد. خیلی هم خوششان آمد.»

«ولی هیپولیت پاولوویچ...»

«هیپولیت پاولوویچ بیشتر از همه خوشش آمد.» لحن بمباردف، سنجیده و محتاطانه بود و در چشمانش نشانه‌ای از همدردی دیدم.
زیر لب گفتم «این خبرها کافی است که آدم را دیوانه کند...»
«نه نباید تسلیم شوی. موضوع سر این است که نمی‌دانی تئاتر یعنی چه. مجموعه‌های پیچیده‌ای در این دنیا وجود دارد، اما تئاتر از همه پیچیده‌تر است...»

سرم را گرفتم و فریاد زدم «بگو! کمی از آن برایم بگو!»

آنها به قدری از نمایشنامه‌ات خوششان آمد که ترس بر شان داشته و همه این جار و جنجالها هم برای همین است. همین که آنها خواندند و تئاتریهای قدیمی و صفحش را شنیدند، شروع به تقسیم نقش کردند. قرار شد هیپولیت پاولوویچ نقش باختین را بازی کند و نقش پتروف به والتین کونرادوویچ^۱ داده شود.

«چی؟ این همان بود که...»

«آره خودش است.»

با صدایی که بیشتر شبیه غرش بود تا فریاد، گفت «ولی، پس! آخر آنها...»

پیش از اینکه وقت کنم و بگویم منظورم چه بود. بمباردف که ظاهرآ همه چیز را فهمیده بود، حرفم را قطع کرد «می دانم، می دانم. هیپولیت پاولو ویچ شصت و یک سال دارد و والتين کونرادو ویچ شصت و دو سال... پیرترین شخصیت تو باختین باید چند سالش باشد؟»
«بیست و هشت سال!»

«فکرش را می کردم. خلاصه همین که بازیگرهای با سابقه نقش خودشان را گرفتند، جنجالی به پاشد که نگو. در این پنجاه سال که از تأسیس تئاتر می گذرد، چنین چیزی سابقه نداشت. همه شان از کوره در رفته بودند.»

«از دست کی؟ از دست کارگردان؟»

«نه، از دست نویسنده.»

دیگر کاری از دستم برنمی آمد، جز اینکه با چشمانی از حدقه در آمده به او خیره شوم. بمباردف ادامه داد «از دست نویسنده، می دانی، بازیگرهای باسابقه این جور واکنش نشان دادند: ما بازیگریم، نقشهای درست و حسابی می خواهیم. ما بنیانگذاران، در آرزوی نمایشنامه‌ای خوب و نو هستیم که در آن تواناییهای خود را به نمایش بگذاریم... و حال چه شده؟ مردی بالباس خاکستری سر می رسد و نمایشنامه‌ای می آورد که شخصیتهاش هنوز سن و سالی ندارند. پس ما نمی توانیم در آن بازی کنیم! مگر این نمایشنامه را برای دست انداختن ما آورده اینجا؟ جوانترین عضو بنیانگذاران که گورناستایف باشد، پنجاه و پنج سالش است!»

غريدم «اما فکر نمی کنم که نمایشنامه‌ام آنقدر خوب باشد که بنیانگذاران آن را بازی کنند! نقشهها را بدھيد به هنرپیشه‌های جوان!»

بمباردف قیافه شیطنت باری به خود گرفت و فریاد زد «چه قدر زرنگی تو! بله دیگر. بگذاریم آرگونین^۱، گالین، یلاکین، بلاگوسوتلف^۲ و استرنکوفسکی^۳ نقشه را بازی کنند و همه تشویقها نصیب آنها شود! آفرین! دست مریزاد! زنده باد! نازنینها، بیبینید چه قدر خوب بازی می‌کنیم. اما اعضای بنیانگذار چی؟ آنها هم گوشه‌ای بشینند و سرگشته به هم بگویند که دیگر دورانشان سپری شده و وقتی است که بازنشسته و خانه نشین شوند. ها، ها، ها! چه قدر زرنگی تو! چه قدر زرنگی!»

کوشیدم صدای دیوانه وارش را تقلید کنم و داد زدم «آهان، فهمیدم! تازه فهمیدم!»

بمباردف وسط حرفم دوید «واضح است. بین. ایوان و اسیلیه و یچ از تو خواسته که نامزد را به مادر تغییر دهی، مگرنه؟ این کار را فقط برای آن کرد که مارگاریتا پتروونا یا ناستازیا ایوانوونا بتوانند آن نقش را بازی کنند...»

«ناستازیا ایوانوونا؟»

بمباردف با لبخند بزرگوارانه‌ای گفت «اهل تئاتر نیستی، جانم.» برانگیخته گفت «می‌خواهم یک چیز را بدانم. نقش آنا را کی می‌خواست بازی کند؟»

«روشن است. لو دمیلا پریا خینا.»

دیگر از کوره در رفت.

«چی؟ چه گفتی؟ لو دمیلا سیلوستروونا؟» از جا پریدم. «شو خی می‌کنی!»

بمباردف با تعجب و کنجکاوی پرسید «چطور؟ مگر عیبی دارد؟»

«چند سالش است؟»

«متأسفم، این برای همهٔ ما جزو اسرار است.»

«آن نوزده ساله است! نوزده! می‌فهمی؟ اما موضوع این نیست! آخر او نمی‌تواند بازی کند!»

«منظورت این است که نقش آنارانمی‌تواند بازی کند؟»

«نه فقط آنا. هیچ نقشی را نمی‌تواند بازی کند.»

«بله؟ متوجه نشدم.»

«باور کن! بازیگری که نقش ستمدیده و تحکیر شده را چنان بد بازی کند که سبب شود گربه از ترسش پرده را تکه کند، اصلاً بازیگر نیست.»

بمباردف که از خشم کیف می‌کرد، گفت «آن گربه احمق است. مبتلا به انسداد شریان و آماس ماهیچه قلب است و مجنون شده. صبح تا شب روی تخت است و رنگ کسی را نمی‌بیند، پس طبیعی است که بترسد.»

فریاد زدم «قبول می‌کنم که گربه مجنون است. اما غریزه‌اش که خوب کار می‌کند؛ و بازی خوب را می‌شناسد. حتی آن گربه هم می‌فهمد که حرکات خانم چه قدر ساختگی است. نمی‌فهمی؟ چنان غلط بازی کرد که گربه یکه خورد! گذشته از این، آن همه ادا و اصول برای چه بود؟»

بمباردف توضیح داد «ناکلادکا.^۱

«یعنی چه؟»

«در اصطلاح تئاتری این کلمه را برای اتفاق ناگوار روی صحنه به کار می‌برند. مثلاً وقتی بازیگری ناگهان جملات نقش یادش می‌رود یا

۱. nakladka شاید بتوان آن را «بزبیاری» معنی کرد.

پرده به موقع بالا نمی رود یا...»
«فهمیدم، فهمیدم...»

«در این مورد هم تقصیر از دو تن بود: آگوستا آودیوونا و ناستازیا ایوانوونا. اولی در فرستادن تو و ندادن اطلاع به ناستازیا ایوانوونا اشتباه کرد و دومی هم قبل از اینکه لودمیلا سیلوستروونارا بفرستد تو نگاهی به اتاق نکرد که ببیند کسی با ایوان واسیلیه ویچ هست یانه. البته آگوستا آودیوونا تقصیر کمتری داشت. چون ناستازیا ایوانوونا برای خرید رفته بود بیرون...»

«لودمیلا سیلوستروونای شما نمی تواند خوب بازی کند.»
«عجب حرفی می زنی! مسکویی‌ها معتقدند که در دوران خودش، خیلی خوب بازی کرده...»

فریاد زدم «پس مسکویی‌ها چرند می گویند. وقتی قرار است غم و اندوه نشان دهد، چشمانش لوش می دهند. انگار از شدت خشم کور شده باشد! بفهمی نفهمی می رقصد و جیغ می زند: تظاهر به آرامش می کند. اما در ته چشمانش می بینی که بیش از اندازه نگران است! وقتی می خنده موبر تن آدم راست می شود. درست مثل اینکه لیوانی آب یخ ریخته باشند روی آدم! بازیگر که نیست!»

«ولی سی سال است که بر روی نظریه معروف ایوان واسیلیه ویچ درباره بازی کار می کند.»

«از این نظریه چیزی نمی دانم، اما از قرار معلوم هیچ فایده‌ای به حالت نداشته!»

«حتماً می خواهی بعدش بگویی که ایوان واسیلیه ویچ هم بازیگر خوبی نیست؟»

«نه، البته نه وقتی نشان می داد که باختین چطور باید به خود خنجر بزنند، چنان طبیعی بود که من از وحشت ناله کردم. چشمهاش مثل

چشمها! مردها شد! افتاد روی کانایه و من مردی را دیدم که خودکشی کرده بود. درست مثل آواز خوان خوبی که اگر فقط بیتی هم بخواند هنرشن پیداست من هم با همان صحنه کوچک فهمیدم که چه بازیگر بزرگی است. فقط نمی‌توانم علت مخالفتش را با نمایشنامه‌ام بدانم.»

«هر چه او بگوید منطقی است.
ولی آن مزخرفات درباره خنجر!...»

«بیین، تو باید این را بفهمی تا نشستی و نسخه ماشین شده‌ات را باز کردی که بخوانی او فکرش رفت جای دیگر. بله، بله. او در این فکر بود که چطور نقشه‌ها را تقسیم کند، چه نقشه‌ای را پیدا کند که مناسب اعضای بنیانگذار باشد. چطور نمایشنامه‌ات را روی صحنه بیاورد که دست اندر کاران را ناراحت نکند... و بعد تیراندازی را خواندی. ده سال است که در این تئاتر کار کرده‌ام. می‌گویند تنها وقتی که تیری در صحنه شلیک شد ۱۹۰۱ بود که مصیبت به بار آورد. در این نمایشنامه... اسمش یادم نیست... دو قهرمان عصبانی بودند که بر سر ارشیه باهم نزاع می‌کردند. پس از مدتی در گیری، یکی از این دو گلوله‌ای شلیک می‌کرد و این گلوله خطای رفت... در تمرینهای معمولی مدیر صحنه به جای شلیک دو دستش را محکم به هم کویید. اما در تمرین نهایی روی صحنه این کار را با شلیک گلوله‌ای مشقی پشت صحنه کردند. خوب، ناستازیا ایوانوونا غش کرد - هرگز به عمرش صدای شلیک گلوله نشینیده بود - ولدمیلا سیلوستر و ناشنیج گرفت. از آن به بعد دیگر شلیکی در کار نبوده است. نمایشنامه عوض شد، قهرمان داستان به جای شلیک گلوله آپیاش را به سوی او تکان داد و گفت 'می‌کشمت، پست فطرت!' و پایش را محکم به زمین زد. ایوان واسیلیه ویچ معتقد بود که تنها علت موفقیت نمایشنامه همین یک صحنه بود. نویسنده

چنان از دست مدیر تئاتر به خشم آمد که سه سال تمام با آنها قهر کرد، اما ایوان واسیلیه ویچ همچنان سر حرف خودش بود...» هر ساعتی که از شب سرمستی می‌گذشت، خشم و خروش کمتر می‌شد و دیگر به آنچه بمباردف می‌گفت اعتراض نمی‌کرد، گرچه همچنان از چپ و راست سؤال بر سرش می‌باریدم. دهانمان پس از خوردن آن همه خاویار سرخ نمکسود و ماهی دودی می‌سوخت. تشنجی را با چای فرومی‌نشاندیم. اتاق را ابرهای شیری دود گرفته بود و از پنجره کوچکی که باز گذاشته بودیم هوای یخزده تو می‌آمد و به جای تازه کردن هوای اتاق بر سرما می‌افرود.

با صدایی آرام و خفه پرسیدم «پس بگو بینم، اگر نمایشنامه‌ام را اجرا نمی‌کنند، چرا نمی‌گذارند تئاتر دیگری اجراش کنند؟ از تو می‌پرسم، این کار چه نفعی برایشان دارد؟»

«خیلی ساده است! نمی‌فهمی؟ در این شکی نیست که اگر تئاتر دیگری نمایشنامه‌ای را که بسیار موفقیت‌آمیز است اجرا کند عالی خواهد بود. اما مگر در قراردادت بندی نیست که بگوید نمی‌توانی نمایشنامه‌ات را به تئاتر دیگر واگذار کنی؟»

یکباره رشته جمله‌هایی با واژه‌های سرخ «نویسنده نمی‌تواند... یا در صورتی که...» جلو چشم سبز شد. همه آن بندهایی که حیله گرانه تنظیم شده بود، آن دفتر کار با دیوارهای چرم‌پوش و آن بوی خوش ملايم یادم افتاد.

فریاد زدم «لعنت بر او!»
«به کی؟»

«لعنت به او! به گاوریل استپانوویچ!»
چشمان سرخ شده بمباردف برق زد. «لاشخور! چه خود را به موش مردگی می‌زند! ورد زبانش هم معنیات است!...»

بعد فریاد زد «توهم و هذیان و ترهات! فقدان افق دید!»
 چشمانش چون دو مشعل می‌سوخت و پُکهای عمیق به سیگار
 می‌زد و دود را از پرهای بینیش بیرون می‌داد. «لاشخور! کرکس! بر
 صخرهای می‌نشیند و تا شعاع پنجاه کیلومتری اطرافش را می‌پاید.
 همین که ذرهای بجنبد، بالهایش را باز می‌کند و چون سنگی رویش
 می‌افتد. فریاد درد و تقلای مرگ... و دوباره در آسمان او ج می‌گیرد و
 قربانی در پنجه او است...»

با صدای شکسته‌ای گفت «مرده‌شور برد، تو شاعری!»
 بمباردف بالبخت کمرنگی گفت: «و تو کله شق و سرخختی! آه
 سرگئی لئونتیه‌ویچ، می‌دانستم که زندگی برایت مشکل خواهد شد...»
 از حرفهایش خشکم زد. اصلاً نمی‌دانستم کله شقم، اما بعد یادم
 افتاد که لیکو سپاستف درباره لبخند گرگوارم چه گفته بود...
 خیمازهای کشیدم و گفت «خوب پس به این ترتیب نمایشنامه‌ام
 اجرا نخواهد شد؟ کارش تمام است؟»

بمباردف با نگاه بسیار گرم به من خیره شد «باید خود را برای
 بدترین وضع آماده کنی. نمی‌خواهم گولت بزنم. نمایش تو اجرا
 نخواهد شد. مگر اینکه معجزه‌ای اتفاق بیفتد...»

سپیده عبوس و مه‌آلود پاییزی می‌دمید. اما به رغم پس‌مانده‌های
 تهوع آور غذاکه روی میز ریخته بود و به رغم تلّ ته سیگار در فنجانها،
 در میان این همه آت و آشغال، موج احساسی تمام وجود را فراگرفت
 و درباره اسب طلایی داد سخن دادم.

کوشیدم به حضار توضیح دهم که طلای روی یال اسب چگونه
 می‌درخشید، صحنه چه بوی مرموز و سردی می‌دهد، چگونه حنده در
 ساختمان موج می‌زند... اما این موضوع اصلی من نبود. من که از شدت

هیجان فنجانی را به زمین انداختم، کوشیدم بمبارد فراقانع کنم که
چگونه تا چشمم به اسب افتاد، به طور غریزی به رمز و راز صحنه پی
بردم. چطور سالها پیش شاید در زمان کودکی و شاید حتی پیش از
تولدم آن را در رؤیا دیده بودم و آرزویش را در دل داشتم! و چگونه به
آن دنیای جادویی راه یافته بودم! فریاد زدم: «در آن بیگانه‌ام. در دنیای
شما بیگانه‌ام، اما هیچ چیز نمی‌تواند سد راهم شود. آمده‌ام و می‌خواهم
بمانم!»

در ذهن جوشانم گویی چرخهایی می‌چرخید، لودمیلا
سیلوستروونا که ناله می‌کرد و دستمال توری اش را تکان می‌داد،
پدیدار شد.

از شدت خشم زبانم بند آمده بود. غر زدم «او که نمی‌تواند بازی
کند!»

«بین! تو که نمی‌توانی...»
با قاطعیت گفتم «لطفاً با من مخالفت نکن. شما مال تئاتری، اما من
تازه‌واردم. هنوز آن را تر و تازه می‌بینم. می‌بینم که... اما... هیچ کدام از
نظریه‌هاتان درست نیست! آن مرد ریزن نقش با آن بینی ظریف و اشرافی
که نقش خدمتگزار را بازی می‌کند، دستهایش سفید است و صدایش
جیغ‌جیغو، اما نظریه را می‌خواهد چه کار؟... و آن که دستکش سیاه به
دست دارد و نقش قاتل را بازی می‌کند... او هم به نظریه نیاز ندارد.
می‌تواند بازی کند!»

از میان لایه‌های انبوه دود شنیدم «آرگونین...»

مستی، اعتماد به نفس بیش از اندازه‌ای به من داده بود. دندانهايم را
به هم ساییدم و داد زدم «اصلًا نظریه‌ای وجود ندارد» در این لحظه
ناگهان متوجه لکه بزرگ چربی روی کت خاکستری ام شدم. لکه از تکه
پیازی بود که از دست افتاده بود. سرگشته به هور و برم نگاهی کردم.

دیگر شب نبود. بمباردف چراغ را خاموش کرد و در تاریک روشن
سپیده دم همه چیز در اتاق با همه کثافت و در هم بر همی نمایان بود.
شب در حلق روز بود.

۱۴. معجره‌گرانِ نهان

حافظه انسان چیز خارق العاده‌ای است. اتفاقهای در حافظه حتی دمی نمی‌پاید. این است که سعی در منظم کردن حوادث در ذهن و بازآفرینی آنها کاری است غیر ممکن. از این حلقه زنجیر دانه‌هایی می‌افتد، قسمت‌هایی با درخشش زنده به یاد می‌آید، اما بقیه درهم و برهم و تکه پاره است و در ذهن جز غبار و رگبار چیزی به جانمی‌ماند. خوب در غبار که شکی نیست، اما راستی رگبار کو؟ حتماً رگبار هم بوده، چون ماه پس از ضیافت مستانه‌ام با بمباردف، نوامبر بود و معلوم است که نوامبر چیزی نیست، جز عرصه جولان رگبار و بوران و تگرگ. مسکو را که خوب می‌شناسید؟ نه، پس نیازی نیست توضیح بدhem. در نوامبر خیابانها بیش از حد ناخوشایند است. در خانه‌ها هم وضع بهتر از خیابانها نیست. بدتر از همه وقتی است که آدم نمی‌تواند در خانه بند شود. کسی لطف می‌کند به من بگوید که لکه‌های لباس را چطور می‌شود پاک کرد؟ همه چیز را امتحان کردم. باور نکردنی است: روی لکه را بنزین می‌مالی و نتیجه معجزآساست. لکه دمدم رنگ می‌بازد و رفته رفته از بین می‌رود. خوشحال می‌شوی، چون هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از لک لباس نیست. کثیف است و نشانه شلختگی.

روح آدم را می‌آزارد. کُتْت را در جارختی آویزان می‌کنی و صبح روز بعد می‌بینی لکه برگشته سر جایش، فقط این بار بموی خفیف و نافذ بنزین نیز به آن اضافه شده. همین موضوع در مورد آب داغ، چای سرد و ادوکلن هم صادق است. چقدر شیطانی است! عصبانی می‌شوی از خشم به خود می‌پیچی، اما بی‌فایده است. شکی نیست هر کسی لباسش لک می‌افتد، محکوم است آن قدر آن را بپوشد تا لکه‌ها خود به خود از بین بروند یا لباس را دور بیندازند. درباره خودم باشد زیاد اهمیتی نمی‌دهم، اما از فکر اینکه چنین بلایی سر دیگران بیاید بیزارم.

خلاصه، تلاش بی‌ثمری کردم که لکه را از بین برم و یادم افتاد که تمام بندهای پوتینهایم نیز پاره شده است. به سرفه افتاده بودم و همه روزه به دفتر مجله می‌رفتم و آنجا از نم و نبودن آفتاب عذاب می‌کشیدم. هر کتابی دستم می‌رسید، می‌خواندم. هر کس به دلیلی ترکم گفت. لیکو سپاستف رفت قفقاز، دوستی که هفت تیرش را دزدیده بودم منتقل شد به لنینگراد، و بمباردف به علت التهاب کلیه در بیمارستان بستری شد. گهگاه سری به او می‌زدم، اما حالش را نداشت که از تناثر صحبت کند. پیدا بود که پس از جنجال برف سیاه موضوع را حساستر از آن می‌دید که بشود درباره‌اش بحث کرد. اما بدهش نمی‌آمد از کلیه‌اش حرف بزنیم، چون دست کم می‌توانstem دلداریش بدhem. بنابراین از کلیه حرف می‌زدیم و پروفسور کلی راهم دست می‌انداختیم، هر چند که گفتگویمان آن قدرها هم خنده‌دار نبود.

هر وقت بمباردف را می‌دیدم بی‌اختیار یاد تناثر می‌افتدام، اما آن قدر اراده داشتم، که چیزی در این باره نپرسم. با خود عهد کردم که اصلاً فکر تناثر رانکنم، ولی بی‌فایده بود. آدم که نمی‌تواند راه بر فکر بیندد.

گویی تناثر مرده و نشانی از حیات در آن نیست. دیگر خبری از آنها نمی‌شنیدم. همچنان که گفتم ارتباطم با آدمها قطع شده بود. ساعتها در

راهروهای نیمه تاریک کتاب فروشیهای دست دوم چمباتمه می‌نشستم و تلی از مجله‌های قدیمی و خاک‌آلود را زیر و رو می‌کردم. یادم می‌آید در یکی از آنها عکس بسیار زیبایی دیدم، طاق نصرت...

دیگر باران نمی‌بارید، بسی مقدمه یخ‌بندان شد. پنجره اتاق زیر شیروانی ام پوشیده از نقش و نگاریخ بود. کنار پنجره نشسته بودم و روی سکه‌ای بیست کوپکی «ها» می‌کردم و می‌چسباندم به شیشه یخ‌زده پنجره. به این نتیجه رسیدم که نوشتن نمایشنامه‌هایی که اجرا نخواهند شد کاری است بیهوذه.

با این حال شبها از شکاف تخته‌های کف اتاق نعمه والس به گوش می‌رسید، همیشه هم همان والس (گویا کسی آن را تمرین می‌کرد). این والس یک‌بار دیگر به آن تصویرهای عجیب و مزاحم صندوقچه خیالی ام جان بخشید. مثلاً تصور کردم طبقه پایین، شیره کشخانه‌ای است و حتی چیزی را سرهم کردم که به طور مبهم به نظرم می‌رسید باید پرده سوم باشد. دودی آبی داشت و زنی با صورتی بی‌قواره، یک تریاکی باکت فراک و مردی با صورتی بیضی و مرد لوهچی که با چاقوی تیز به سوی تریاکی می‌خزد. یک ضربه چاقو، و جوی خون. مزخرف است. می‌بینید که! آخر کی می‌خواهد پرده سوم نمایشنامه‌ای این‌طور باشد!

اصلًا آن را ننوشتم. حتماً شما هم مثل من می‌پرسید چرا مردی که پس از شکستی خردکننده خود را در اتاق زیر شیروانی زندانی کرده و قدری مالی‌خولیایی است (قبول می‌کنم که هستم. مهم نیست) بار دیگر دست به خودکشی نمی‌زند؟ باید اعتراف کنم که تلاش اولم برای این کار نوعی بیزاری نسبت به عمل خشونت‌آمیز در من به وجود آورده بود. هر چند که اگر حقیقتش را بخواهید، این دلیل اصلی نبود. هر چیز وقتی دارد و بهتر است بیش از این قضیه باریک نشویم.

و اما درباره دنیای بیرونی: امکان نداشت آدم یکسره از آن ببرد. چون روزهایی که حق التأليف اول پنجاه روبل و بعد صد روبل را از گاوریل استپانوفیچ گرفته بودم، سه مجله تئاتری و اخبار عصر مسکورا مشترک شدم و این نشریات کم و بیش مرتب به دستم می‌رسید. وقتی مجله صحنه را ورق می‌زدم، نمی‌توانستم اخبار مربوط به آشنایان تئاتری ام را نخوانم. مثلاً در پانزده دسامبر خواندم «نویسنده معروف اسماعیل الکساندر ویچ بوندارفسکی در حال اتمام نمایشنامه‌ای است که نام چاقوهای مونمارتر^۱ را خواهد داشت. این نمایشنامه درباره زندگی مهاجرین در پاریس است و از قرار معلوم به 'تئاتر قدیمی'^۲ پیشنهاد شده است.»

روز هفدهم روزنامه‌ای را باز کردم و در بخش اخبار ادبی خواندم «نویسنده برجسته، ی. - آگاپنف این روزها سخت سرگرم نوشتن نمایشنامه‌ای است به نام برادر زن. قرارداد این نمایشنامه با تئاتر «مجمع دوستان» بسته شده است.»

روز بیست و دوم پاراگرافی بود به این شرح «نمایشنامه نویس کلینکر^۳ در گفتگویی با خبرنگار ما اعلام کرد که نمایشنامه‌ای نوشته و آن را در اختیار «تئاتر مستقل» گذاشته است. آلبرت آبرتو ویچ می‌گوید که نمایشنامه، تصویر جامعی است از جنگهای داخلی. فعلانام نمایشنامه حمله است.»

پس از آن در بیست و سوم و بیست و چهارم اطلاعیه‌های مشابه چون دانه‌های تگرگ در مجله باریله بود و روز بیست و ششم روزنامه تمام صفحه سوم را به عکس تیره و تار مرد جوانی اختصاص داد.

1. *The Knives of Montmartre*

2. Old Theatre

3. Klinker

صاحب عکس قیافه‌ای فوق العاده اخمو داشت، انگار که می‌خواست به آدم شاخ بزند. زیر عکس نوشته شده بود «ا. س. تروک^۱ که به نوشتمن تراژدی سرگرم است و پرده سوم را تمام کرده».

روز دوم ژانویه، از خواندن مقاله‌ای به خشم آمدم «م. پانین، مشاور ادبی، عده‌ای از نمایشنامه نویسان را به جلسه‌ای در تئاتر مستقل دعوت کرد. موضوع مورد بحث در جلسه نوشتمن نمایشنامه‌ای نوبrai «تئاتر مستقل» است. مقاله با عنوان دیگر وقتی است! چاپ شده بود و در آن تئاتر مستقل را به باد ملامت گرفته بود که تنها تئاتری است که حتی یک نمایشنامه نویی را که تصویر کننده دوران ما باشد اجرا نکرده است.» در ادامه مقاله آمده بود «با این حال اگر خبرگان دانایی چون ایوان واسیلیه‌ویچ و آریستارخ پلاتونوویچ تشریک مساعی کنند، تئاتر مستقل برای کشف نمایشنامه نویسان معاصر از تئاترهای دیگر شایسته‌تر است.» و بعد هم نمایشنامه نویسان را سرزنش کرده بود که از ایجاد اثری که بتواند مناسب تئاتر مستقل باشد، ناتواند. به گفتگو با خود خو گرفته بودم.

از خشم لب و لوجه‌ام آویزان شد و هن هن کردم: ببخشید. یعنی چه که هیچ کس اصلاً نمایشنامه نو نمی‌نویسد؟ پس آن پل چه؟ آکار دُئون چه؟ خون روی برف پا خورده چه؟

بوران بیرون پنجره صفير می‌کشید و انگار که طوفان، همان طوفان نمایشنامه، دور پل زوزه می‌کشد، و آکار دُئون ناله می‌کند و صدای تیراندازی از دور دست شنیده می‌شد. چای در لیوان سرد می‌شد. مردی سبیل چخماقی از روزنامه به من

خیره شده بود. پایین عکس، بخشی از تلگرامی چاپ شده بود که آریستارخ پلاتونو ویچ خطاب به جلسه نمایشنامه نویسان برای میشا پانین فرستاده بود «در کلکته‌ام، اما دلم باشماست.»

خمیازه کشان زمزمه کرد: زندگی در بیرون جوشان و خروشان پیش می‌رود و من اینجا زنده به گور شده‌ام. شبها پی در پی می‌رسند، امروز پیاپی به فردا بدل می‌شود، روزها می‌گذرد و چیزی جز شکست برایم باقی نمی‌ماند. حس کردم ناخوش احوالم، و زانوی مجروح را که می‌مالیدم، خود را به سوی تخت کشاندم، کتم را در آوردم، از سرما لرزیدم و ساعتم را کوک کردم.

شباهای زیادی به این ترتیب گذشت، گرچه در نظرم انگار شبی بیش نبوده است. تختخوابم سرد بود. روزها از خاطرم محروم شده است. از آن روزها هیچ چیز یادم نیست.

زنگی من تا آخر رثانویه این گونه گذشت. تنها خاطره‌ای بسیار زنده از خوابی در ذهنم مانده است که شب بیستم دیدم: تالار بسیار وسیعی، در کاخی بود که قدم زنان در آن بالا و پایین می‌رفت. شمعهای بزرگ و ستبر و مطلأ در شمعدانهای دیواری با دود بسیار می‌سوخت. ردای بلند پشمی به تن داشتم. در قرن پانزدهم بودم، نه قرن بیستم. خنجری به کمر داشتم و در سالن بزرگ قدم می‌زدم. خوابی لذتبخش بود، چون با خنجری که داشتم پیدا بود صاحب مقامم. درباریان دم در ایستاده بودند و ترس در صورتیان خوانده می‌شد. هیچ شرابی چون آن خنجر سرمست کننده نبود. در خواب، لبخند بر لب -نه، خندان- با گامهای بی صدابه سوی در رفتم. راستی که خواب چندان نشاط آور بود که پس از بیداری مدتی خنیدم.

درست در همین لحظه در زندن و من پتو را دورم پیچیدم و لخ لخ

کنان با دمپاییهای پاره پوره به سوی در رفتم، دست همسایه‌ام از لای در آمد تو و پاکتی به من داد. روی پاکت حروف طلایی ت. م. دیده می‌شد. نامه را باز کردم و کاغذ را در آوردم. تماس استریز روی کاغذی معمولی با حروف طلایی و شکسته به خط زُخت خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود:

سرگشی لئونتیه ویچ عزیز!
فوراً بیایید تئاتر! تمرين برف سیاه را فردا ساعت دوازده
ظهیر شروع می‌کنیم.

ارادتمند
ت. استریز
با پوزخند احمقانه‌ای روی تخت نشستم و سرگشته به نامه زل زدم
و به یاد خنجر افتادم. بعد که به زانوی عربانم خیره شدم نمی‌دانم چرا
یاد لو دمیلا سیلوستروونا افتادم.
ضربه آمرانه و شادمانه‌ای به در زدند.
«بله؟»

بمباردف وارد شد. پس از بیماری، رنگ پریده و نزار شده بود و
لاغرتر و بلند بالاتر می‌نمود و حتی صدایش هم تغییر کرده بود. گفت
«شنیده‌ای؟ آمده‌ام تا خبرت کنم.»
پتوی کهنه از دستم افتاد و لخت و رقت بار در آغوشش کشیدم و
بوسیدمش. نامه از دستم به زمین افتاد. خم شدم که نامه را بردارم.
پرسیدم «چطور چنین اتفاقی افتاد؟»

مهمانم جواب داد «نمی‌دانم، هیچ کس نمی‌داند و هرگز نخواهد
دانست. گمانم کار پانین و استریز باشد. حالا چه کرداند، خدا می‌داند.
نباشد کار انسان باشد. راستی که معجزه است!»

بخش دوهم

سیم برق روکش دار چون ماری باریک و خاکستری کف همه جایگاهها می‌دوید و سر در سوراخی نامرئی می‌کرد. این سیم به لامپ کوچکی روی میزی کوچک وصل بود که در راهرو بین جایگاهها قرار داشت. نور لامپ آنقدر بود که صفحه کاغذ و دواتی را روی میز روشن کند. روی کاغذ طرحی از چهره‌ای با بینی سر بالا کشیده بودند. کنار آن چند پوست پر تقال تازه و زیرسیگاری پر از ته سیگار قرار داشت. نور کمرنگی از تنگ آبی که بیرون از دایره نور بود باز می‌تافت.

چنان تاریک بود که هر کس از بیرون می‌آمد کورمال کورمال پشت صندلیهara چنگ می‌انداخت تا چشمش به تاریکی عادت کند. پرده باز بود و نور کمرنگی از بالا صحنه را روشن می‌کرد. روی صحنه، تابلو منظره‌ای پشت به سالن بود و رویش نوشته بودند: گرگها و گوسفندها. پرده دوم. یک مبل، یک میز تحریر و دو چارپایه هم بود. روی مبل کارگری با پیراهن روسی و کت، و روی یکی از چارپایه‌ها جوانی کت و شلوار پوش نشسته بود. دور کمر هر دو طنابی بود که شمشیری نظامی از آن آویخته بودند و با غلاف مخصوص افسران مزین به صلیب سن ژرژ تکمیل می‌شد. هوای سالن کثیف بود. ماه مه بود و هوای گرم.

پس از تمرین استراحت می‌کردیم. بازیگران برای ناهار به بوشه رفته بودند و من مانده بودم. حوادث چند ماه اخیر بر اعصابم اثر گذاشته بود. احساس خستگی می‌کردم و بیشتر وقتها می‌خواستم دست به سیاه و سفید نزنم و فقط بنشینم و تا آنجاکه بتوانم استراحت کنم. اما چون می‌دیدم لازم است مدام دوندگی کنم و حرف بزنم و توضیح بدhem و جزو بحث کنم و همه‌اینها به اعصابی محکم و استوار نیاز داشت، ناچار قید استراحت را می‌زدم. اینک فرستت کوتاهی برای استراحت پیش آمده بود. حلقه‌های غلیظ دود زیر چراغ جمع شده بود و از سوراخ بالای حباب بیرون می‌رفت.

افکارم حول یک محور می‌چرخید: نمایشنامه‌ام. از آن روزی که استریئ آن نامه مهم را فرستاده بود زندگیم سراپا دگرگون شده بود. آدم دیگری شده بودم. اتفاق با آن که همان اتفاق پیشین بود در نظرم عوض شده بود. آدمهای دور و برم تغییر کرده بودند و این آدم تازه ناگهان اجازه یافته بود در مسکو زندگی کند. زندگیم معنی و حتی اهمیت پیدا کرده بود. جز نمایشنامه به چیزی فکر نمی‌کردم. روز و شب و حتی در خواب، فکر و خیالم همین بود. خواب می‌دیدم که نمایشنامه‌ام در وضع بسیار بدی روی صحنه آمده و یا از سیاهه برنامه‌ها حذف شده، خواب می‌دیدم شکست خورده و یا بسیار موفق بوده. در مورد اخیر، یکبار خواب دیدم که نمایشنامه در دامنه پر درخت تپه‌ای اجرا می‌شود و بازیگران چون مجسمه‌های گچی، فانوس به دست همه جا پراکنده بودند و دم به دم می‌زدند زیر آواز. من هم آنجا بودم و مثل مگسی که روی دیوار راه ببرود روی تیرکهای بلند و شکنده راه می‌رفتم و زیر پایم درختهای سیب و لیمو موج می‌زد. نمایشنامه در باقی اجرا می‌شد. تماشاگران به هیجان آمده بودند.

خواب بدی که مدام تکرار می‌شد این بود که می‌خواستم به تمرین

نهایی بروم و یادم رفته بود شلوار بپوشم. با شرم و دستپاچگی در خیابان راه می‌رفتم، اما امیدوار بودم بدون اینکه کسی متوجه شود، بتوانم خود را به آنجا برسانم و حتی عذر و بهانه هم جور می‌کردم که اگر رهگذری پرسید، بگویم تازه حمام کرده و شلوارم را پشت صحنه جا گذاشته‌ام. اما هر چه جلوتر می‌رفتم اوضاع بدتر می‌شد، انگار به پیاده رو می‌خکوب شده‌ام. دنبال روزنامه‌فروشی گشتم، اما کسی پیدا نبود. می‌خواستم پالتوبی بخرم، اما پول نداشتم. آخر سر خود را توی تئاتر می‌انداختم و می‌دیدم که برای تمرين دیر کرده‌ام... صدای ضعیف از صحنه شنیده شد «واسیا، نور زرد!»

از دورترین نورافکنهای بالای صحنه، روشنایی مخروطی تابید و نور زرد دایره وار روی صحنه افتاد. نور کف صحنه خزید، اول مبل را باروکش پاره و نقش و نگار و رآمده در خود گرفت و بعد کارگر صحنه پیر و ژولیده‌ای را که شمعدانی چوبی را با خود می‌برد روشن کرد. هر چه به پایان استراحت نزدیکتر می‌شد. جنب و جوش بیشتر می‌شد. پرده‌های کتانی بیشماری که از بالای صحنه آویزان بود، ناگهان شروع به حرکت کرد. یکی از آنها بالاکشیده شد و بی‌درنگ، نور هزاران چراغ شمعی چشم را خیره کرد. یکی دیگر پایین آمد و پیش از اینکه به کف صحنه برسد از آن خارج شد. سایه‌های تاریک دو سوی صحنه را گرفتند. نور زرد خاموش شد، انگار نورافکن آن را دوباره مکیده است. کسی شروع به چکش زدن کرد. مردی با شلوار غیر نظامی و مهمیز ارتشی، جلنگ کنان وارد صحنه شد. بعد کسی روی کف صحنه به زانو نشست و دستش را دور دهانش گرفت و رو به پایین صحنه داد زد «بسیار خوب، گنوین!»

هر چه که روی صحنه بود تقریباً بی سرو صدا از دو سو ناپدید شد. مأمور صحنه با شمعدان محو شد و میز و صندلی لغزان رفت. کسی بر صحنه گردان گام نهاد. در جهت مخالف چرخش آن به حرکت آمد، راه رفتنش به دویدن بدل شد و وقتی با همان سرعت صحنه می دوید، بیرون پرید. صدای دستگاه بلندتر شد و به جای صحنه پیشین، ساختمان چوبی پیچیده و عجیبی مرکب از پله‌های کژ و کوثر و رنگ نشده و تخته و الوار نمایان شد، با خود گفتم: این هم پُل. وقتی جابه جا شد، احساس هیجانی عجیب و آشنا به من دست داد.

از روی صحنه، کسی داد زد «بس است، گنوین! یک خُرده ببر عقب‌تر!»

پل ایستاد. بعد که سیل نور از میان شبکه‌های نورافکن، به روی صحنه می‌ریخت، لامپهای بزرگ و محبد نورافکن نمایان و بعد ناپدید شد و خانه‌ای با رنگ آمیزی بد از آن بالا پایین آمد و اُریب در صحنه ایستاد. با خود گفتم: خانه... ترتیب اشیاء صحنه را قاطی کرده بودم. از فکر اینکه به جای ساختن پلی درست و حسابی، چند تکه چوب و تخته باقی مانده از نمایشنامه‌های دیگر را سرهمندی کرده و سکویی موقعی ساخته‌اند، حرص می‌خوردم. رجی از لامپهای پر نور در دو سوی صحنه روشن شد. از جلو صحنه هم نور زرد و گرمی آن را روشن کرد. «نور پایین روشن...»

در تاریکی سالن به زحمت کسی را تشخیص دادم که مصممانه به سوی میز کارگردان پیش می‌رفت. من که دستم را بالای چشم سایبان کرده بودم با خود گفتم: این هم رومانوس.^۱ آمدنش یعنی که همه چیز به زودی شروع خواهد شد... اشتباه نمی‌کردم. چند لحظه بعد، مردی با

ریش دوشاخه رویم خم شد. چشمان سر زنده رومانوس رهبر ارکستر در تاریکی می‌درخشید. روی جادکمه‌اش نشان پنجاهمین سالگرد تأسیس تئاتر با حروف ت. م. برق می‌زد.

مثل همیشه شروع کرد «سنونو اِورو، ابن تروواتو^۱، شاید هم از این بیشتر!»

چشمان آتشینش مثل چشم‌های گرگ بیابان در حدقه می‌چرخید. رومانوس دنبال یک قربانی بود و هنوز پیدایش نکرده بود، کنار من نشست.

با اخم گفت «می‌بینی، تو را خدا!»

من که زیر نور چراغ وول می‌خوردم، با خود گفتم: خدایا، می‌خواهد مرا بکشاند به بحث و جدل! رومانوس نگاه نافذش را به من می‌دوخت و گفت «نه، تو را به خدا عقیده‌ات را بگو. یقین دارم که برایت جالب است. چون تو نویسنده‌ای و حتماً اوضاع قاراشمیش اینجا، فریتهات کرده.»

با خود گفتم: چه قدر ماهرانه این کار را می‌کند... از ناراحتی، سرپاییم به خارش افتاد.

رومأنوس عصبانی گفت «فکرش را بکن با ترومبوں بزنی پشت یک خانم که سرپرست ارکستر هم هست. تا حال چنین چیزی شنیده‌ای؟ من که رهبر ارکستر و سی و پنج سال است روی صحنه‌ام، چنین چیزی ندیده‌ام. حتماً استریژ فکر می‌کند که موسیقیدانها عادت می‌کنند و می‌نوان آنها را به زور و ضرب وارد خوکدانی کرد. نظر تو به عنوان نویسنده چیست؟»

«مجبور بودم چیزی بگویم «چه شده مگر؟»

1. Senon è vero, eben'trovato

رومتوس هم همین را می‌خواست. با صدایی پر طنین، چنانکه اطمینان داشت صدایش را کارگرها بی که کنجکاوانه دور چراغهای پای صحنه جمع شده بودند، می‌شنوند توضیح داد که چطور استریز ارکستر را چپانده بود کنار صحنه، طوری که آنها نمی‌توانستند ساز بزنند. دلیلش هم این بود که یک، جای کافی برایشان نبود، دو، خیلی تاریک بود، سه، صدای به سالن و ردیف اول هم نمی‌رسید و چهار، جایی برای او نبود که بایستد و نوازندگان او را ببینند.

بعد با صدای بلندی گفت «البته هستند کسانی که اندازه‌گاو موسیقی سرشار نمی‌شود...»

در دل گفتم: برو بابا تو هم!

زخم زبانهای رومتوس کار خودش را کرد. صدای خنده‌های تمسخرآمیز از اتفاق مسؤول فنی برق، بلند شد و سری از آن بیرون آمد. رومتوس با عصبانیت فریاد کشید «آدمهایی مثل او باید نمایشنامه کارگردانی کنند، باید بروند غاز چرانی». خنده‌های بیشتر.

علوم بود که دستورهای استریز کار را شلوغ پلوغ کرده بود. نوازنده ترمبون با ترمبونش چنان به پشت آنا دنژینا^۱ سر پرست ارکستر زده بود که...

«حالا بگذار نتیجه رادیوگرافی برسد. آن وقت خواهید دید مسأله چه قدر جدی است!»

رومتوس گفت که توی میخانه دنده آدم را می‌شکنند، نه در تئاتر. اما پیداست که بعضیها در میخانه آموزش هنر دیده‌اند. چهره سرخ و شاد یکی از کارگران مسؤول برق که دهانش به قهقهه باز شده بود از اتفاق بیرون آمد.

اما رومانوس اصرار داشت که ماجرا را تا آخر نشنیده‌ایم. به آنا دنثینا گفته بود که چه کند. شکر خدا که در اتحاد جمهاهیر شوروی زندگی می‌کنیم. اینجا جایی نیست که همین جوری راه بیفتی و دندۀ یک عضو اتحادیه کارگری را بشکنی. به آنا گفته بود که به کمیته بخششکایت بکند.

رومأنوس به من زل زد و کوشید مرا به جایی بکشاند که خوب روشن بود و گفت «یقین دارم و در چهره‌ات می‌خوانم که باور نمی‌کنی دبیر معروف کمیته بخش ما در موسیقی همطراز ریمسکی کورساکف و یا شوبرت است.»

با خود گفتم: عجب آدم کسالت‌آوری!

کوشیدم لحنم جدی باشد و گفتم «جدی؟»

رومأنوس دستم را فشار داد و با صدای بلندی گفت «نه، بگذار بی‌رودربایستی بگوییم! تو نویسنده‌ای و باید بهتر بدانی که اگر می‌تیما مالوکروشچنی¹ بیست بار هم دبیر کمیته بخش می‌شد باز نمی‌توانست فلوت را از ویولن سل و فوگ باخ را از آهنگ رقص تشخیص دهد.» خنده‌زیر در اتفاق کارگران برق با صدای خنده‌بم و خشداری در هم آمیخت. اکنون دو سرِ خوشحال از اتفاق بیرون آمده بود.

«... آنتون کالوشین² کمک می‌کند تا معلومات موسیقی مالوکروشچنی بالا برود. برای این کار آدم مناسبی است، چون پیش از آمدن به تئاتر در ارکستر آتش نشانی ترومپت می‌زد.» رومانوس سوگند خورد. «اگر آنتون نبود، یک ببابای کارگردانی، اورتور روسلان و لودمیلا³ را با مارش عزا قاطی می‌کرد...»

1. Mitya Malokroshevchny

2. Anton Kaloshin

3. Ruslan and Ludmilla

به رومانوس که نگاه کردم، با خود گفتم: این مرد خطرناک است.
واقعاً خطرناک. اصلاً باید با او در افتاد!

اگر کالوشین نبود، این آقایان اعضای ارکستر را وادار می‌کردند که
کله معلق از سقف آویزان شوند و برنامه را اجرا کنند. خیال می‌کنند
حالا که ایوان واسیلیه‌ویچ نمی‌آید تثاتر، هر کاری دلشان بخواهد
می‌توانند بکنند. خوب، حالا باید خسارت دنده شکسته آنا دنژینا را
بپردازنند. خود من، به او توصیه کردم که ببیند اتحادیه کارگری برایش
چه می‌کند. کارشان چنان وحشیانه بود که فقط می‌توانم بگویم
«سونو! ورو! بن تروواتو، یاشاید بدتر».

صدای نرم گامهای پشت سرمان شنیده شد. نفسی به راحتی
کشیدم. آندری آندریه‌ویچ¹، مدیر صحنه بود. کار تدارکات برف سیاه را
او به عهده داشت. مردی فربه و گوشتالو، با موهای طلایی، حدود چهل
سال، با نگاه تیزبین آدمی کاردان. کارش مشکل بود، منتهای حسابی
سلط به کار. چون ماه مه بود، آندری آندریه‌ویچ لباس تیره معمول و
پوتینهای زردش را پوشیده بود، بلکه بلوز اطلس آبی تن کرده و
دمپایهای زرد کتانی پایش بود. بسته کاغذ همیشگی زیر بغل به سوی
میز رفت. رومانوس با خشم بیشتری شروع به جوش و خروش کرد و
پیش از آنکه آندری آندریه‌ویچ وقت پیدا کند بسته کاغذ را کنار چرغ
بگذارد، جنجال شروع شد.

جنجال را رومانوس با این جملات شروع کرد «باید رسماً به اعمال
خشونت بار با اعضای ارکستر اعتراض و تقاضا کنم صور تجلسه‌ای از
این ماجرا تنظیم شود».

آندری آندریه‌ویچ که یک ابرویش را تاب می‌داد، با صدای

رسمی اش پرسید «کدام خشونت؟» رومانوس شروع کرد «اگر قرار باشد نمایشنامه‌ای اجرا کنیم که بیشتر شبیه اپراست...»

در اینجا ناگهان یادش افتاد که نویسنده نمایشنامه، کنارش نشسته است و با دستپاچگی سرفه کرد. بعد کوشید لبخندی برند و ادامه داد «... خیلی هم خوب است، چون نویسنده ما کاملاً به ارزش موسیقی در تئاتر واقع است... در این صورت لطفاً بفرمایید ارکستر را در مکانی جا دهنده که بتواند آهنگها را اجرا کند.»

آندری آندریه‌ویچ که وانمود می‌کرد گشودن بسته کاغذ بسیار ضروری و فوری است، گفت «جایشان معین شده است، یکی از جناحها.»

«در یکی از جناحها؟ بهتر نیست در محفظه سوفلور باشند و یا با کارگر صحنه، گوشه‌ای بنشینند؟»

«شما قبول نکردید که ارکستر زیر صحنه برنامه اجرا کند.» رومانوس جیغ زد «زیر صحنه؟ نباید هم قبول می‌کردم! خوب است بدانید که در بوفه هم برنامه اجرا نمی‌کنیم!»
حالا بهتر است شما بدانید که من هم خوب می‌فهمم که نباید ارکستر در بوفه باشد.» ابروی دیگر شم گره خورد.

رومأنوس پاسخ داد «شما، بله.» و پس از اینکه نگاه سریعی به دور و برش انداخت تا مطمئن شود استریژ آنجا نیست ادامه داد «چون شما آدم با تجربه‌ای هستید و از بعضی کارگر دانها، بیشتر هنر را می‌فهمید...»
متأسفم. برای این موضوع باید کارگر دان را ببینید، او قبلًا انعکاس صدارا در صحنه امتحان کرده است.»

«برای امتحان انعکاس صدا آدم باید وسیله مناسب طبیعی هم داشته باشد، مثلًا یک جفت گوش! اما بعضیها مادرزادی...»
آندری آندریه‌ویچ گفت «نمی‌خواهم با این لحن شما به صحبت

ادامه دهم.» و بعد بسته کاغذ را بست.

رومأنوس با تعجب گفت «چه لحنی؟ من دست به دامن این نویسنده می‌شوم، شاید او قبول کند که در این تئاتر چه رفتار مضحكی با موسیقیدانها می‌کنند!»

من که مات و مبهوت به آندری آندریه ویچ نگاه می‌کردم گفتم
«راستش من...»

رومأنوس فریاد کشان به آندری آندریه ویچ گفت «نه، متأسفم! اگر مدیر صحنه که باید طرح صحنه را مثل کف دستش بشناسد...»
«لطفاً به من یاد ندهید که چطور کار کنم.» و بعد نخ دور بسته را پاره کرد.

رومأنوس با پوزخند کینه توانهای غر زد «بعضی وقتها مجبورم این کار را بکنم.»

«این راهم توی صور تجلسه خواهم نوشت.
«حتماً این کار را بکن.»

«خواهش می‌کنم بس کنید، دارید تمرين را به هم می‌زنید!»
رومأنوس با صدای جیغ مانندی گفت «این راهم توی صور تجلسه بنویسید.»

«لطفاً داد نزنید!»

«شمایید که داد می‌زنید!»

چشمان آندری آندریه ویچ از خشم برق می‌زد «لطفاً داد نزنید!»
ناگهان فریاد زد «آهای نور! شما آن بالا چه غلطی می‌کنید؟» و سریع از پله‌های صحنه بالا رفت.

استریژ از راه رسیده بود و با عجله از راهرو می‌آمد. پشت سر شن می‌شد نیمرخ تیره بازیگران را دید. یاد می‌آید ورود آنها نشانه شروع قیل و قال دیگری بین رومأنوس و استریژ بود. رومأنوس به طرفش

دوید و بازویش را گرفت و گفت «تو ماس! می دانم چقدر برای موسیقی ارزش قائلی و تقصیر تو نبوده، ولی از تو می خواهم نگذاری این مدیر صحنه‌ات، اعضای ارکستر مرا این جور تحقیر کند!»

آندری آندریه‌ویچ از روی صحنه داد زد «نور! بوبیلف^۱ کجاست؟» صدای خفه‌ای در جواب گفت «رفته برای ناهار.»

بازیگران دور رومانوس و استریژ حلقه زده بودند. ماه مه بود و هوا گرم. صدها و هزاران بار این آدمها با این چهره‌های تیره و مرموز در تاریک روشن بالای حباب چراغ صورت خود را رنگ کرده و تغییر چهره داده‌اند و حتی به هیجان آمده و خود را از پا انداخته‌اند... و حالا فصل تناول بود، آنها خسته بودند، عصبی بودند، دل و دماغ نداشتند و بفهمی نفهمی بدشان نمی‌آمد با مختصراً بدجنسی سر به سر یکدیگر بگذارند.

اسکاورونسکی^۲، بازیگر بلند بالا و چشم آبی، دسته‌را به هم مالید و زیر لب گفت «آها! به این می‌گویند روحیه! هر چه توی دلت هست خالی کن، اُسکار!»

این یادآوری، اثر خود را گذاشت.

«لطفاً سرم داد نزن!» استریژ ناگهان غرید و نسخه نمایشنامه را روی میز کوفت.

رومأنوس جین گشید «حالا کی داد می‌کشد؟»
اسکاورونسکی که با شیطنت رومانوس را تحریک می‌کرد گفت «به خدا راست می‌گویی، اُسکار.» بعد رو کرد به استریژ «راست می‌گوید، به خدا! دنده آدم که با ارزشتر از نمایشنامه ماست.» و بار دیگر به رومانوس «یعنی بازیگرها بدتر از موسیقیدانها هستند؟ در این باره

فکر کن، اُسکار! یلاگین خمیازه‌ای کشید و گفت «بهتر است تمرين را متوقف کنیم و کمی کواس بنوشیم... بالاخره معلوم نیست این دعواکی تمام می‌شود.»

دعوا مدتی ادامه داشت. می‌شد صدای فریادها را از آنجاکه نور چراغ می‌تابید و دود سیگار به هوا می‌رفت شنید، اما دیگر به دعوا ایشان علاقه‌ای نداشت. عرق پیشانیم را پاک کردم و کنار چراگهای پایین صحنه ایستادم و به یکی از طراحان صحنه، آرورا گوسریر^۱، نگاه کردم. او دور صحنه گردان قدم می‌زد و آن را با متربی که در دست داشت اندازه می‌گرفت. چهره‌اش آرام و کم و بیش غمگین بود و دندانها یاش چفت. به سوی چراغ پای صحنه که خم می‌شد موهای طلاییش انگار شعله‌ور شده باشد می‌درخشدید و سر که بر می‌گرداند به خاکستری می‌زد. به خود دلداری می‌دادم که همه این مراحل گشته و دربار سرانجام به پایان خواهد رسید...

در این میان دعوا خاتمه یافت.

استریژ داد زد «خوب دیگه، يالا! وقت را تلف نکنید!» پاتریکیف^۲، ولادیچنسکی^۳ و اسکاورونسکی روی صحنه در میان کارگران این سو و آن سو می‌رفتند. رومانوس هم به دنبالشان روی صحنه رفته بود. حضورش به زودی تأثیر خود را گذاشت. به طرف ولادیچنسکی رفت و با دلو اپسی پرسید که فکر نمی‌کند این پاتریکیف کمی در دلچکبازی افراط می‌کند. آن وقت درست موقعی که ولادیچنسکی مهمترین جمله‌اش را می‌گوید «و اینک چه بر سر من

خواهد آمد؟ تنها هستم و بیمار...»
همه از خنده روده بُر می‌شوند.

رنگ از روی ولا دیچنسکی پرید. لحظه‌ای بعد بازیگرها، آدمهای پشت صحنه و کارگردان صحنه همه در ردیفی کنار چراغهای پایین صحنه ایستاده بودند و به فحش و فحشکاری بین دو دشمن دیرینه یعنی ولا دیچنسکی و پاتریکیف گوش می‌کردند. ولا دیچنسکی با آن هیکل ورزشکارانه و رنگ همیشه پریده‌اش که اکنون از شدت عصبانیت بیشتر پریده بود، مشتها را گره کرده بود و با تمام قوا می‌کوشید صدای پر قدرتش طینی ترسناکی داشته باشد و بدون نگاه کردن به پاتریکیف می‌گفت «این موضوع برای من بسیار مهم است. دیگر وقتی رسمیه است که فکری برای این هنرمندان سیرک بکنیم که دائم دلچکباری در می‌آورند و شهرت این تئاتر را لکه‌دار می‌کنند!» پاتریکیف کمدینی بود که نقشهای گوناگون جوانهای را بازی می‌کرد. بیرون از صحنه با وجود هیکل چاقش چابکی و انعطاف پذیری خاصی داشت.

حالا سعی می‌کرد خود را بسیار عصبانی و در عین حال نژند نشان دهد و نتیجه این شده بود که نگاهش حالت پریشانی پیدا کرده و عضله‌های صورتش از درد به هم پیچد. با صدایی خشن‌دار گفت «فکر می‌کنم یادت رفته، که من هنرپیشه تئاتر مستقل هستم، نه مثل تو سیاهی لشکر سینما!» رومانوس در کنار صحنه ایستاده بود و کیف می‌کرد. فریاد دو مردی که دعوا می‌کردند صدای استریژ را که روی صندلیش نشسته بود پاک خفه کرد «بس کنید، با شما هستم. آندری آندریه‌ویچ! یک زنگ اخطار برای این استرویف^۱ بزن! کجاست این مرد؟ برنامه

کارم را به هم ریخته!» آندری آندریه ویچ با مهارت دکمه‌ای را روی صفحه کنترل مدیر صحنه فشار داد و از دور از بوفه و راهرو صدای زنگ نافذ و پر طینی به گوش رسید. استرویف که با توروپتسکایا در اتاق رختکن گپ می‌زد با عجله از پله‌ها پایین آمد و بی‌آنکه از سالن بگذرد از راهرو تابلوهای صحنه رد شد و با جلنگ جلنگ ملايم مهمیزهایی که به کفسهایش بسته بود، در جناح صحنه نزدیک چراغهای زیرین جایی برای خود باز کرد و طوری ایستاد که انگار از اول همانجا بوده.

استریژ غرید «استرویف کجاست؟ برایش زنگ بزن! شما دو تا هم دعوا را بس کنید، لعنتیها!»

آندری آندریه ویچ گفت «باز هم زنگ می‌زنم.» و همین که برگشت، چشمش به استرویف افتاد. با تحکم گفت «تازه، زنگ اخطار برایت زدم!» و بی‌درنگ صدای زنگ در سراسر تئاتر خاموش شد.

«برای من؟ چرا من؟ بیشتر از ده دقیقه است که اینجا هستم، شاید هم یک ربع...» گلویش را صاف کرد. «اهم... اهم...»

آندری آندریه ویچ نفس عمیقی کشید. چیزی نگفت، اما نگاه معنی‌داری به استرویف انداخت. نفسش را که جمع کرده بود، به فریادی بدل کرد «هرکس در این صحنه نیست، فوراً صحنه را ترک کند! شروع می‌کنیم!»

همه چیز متوقف شد. کارگران صحنه بیرون رفتند و بازیگران در جای خود مستقر شدند. در کنار صحنه رومانوس به پاتریکیف تبریک گفت که تو انست مردانه در برابر ولا دیچنسکی که مدت‌ها دنبال دعوا بود بایستد.

۱۶. ازدواجی موفق

ژوئن از مه هم گرمت بر بود.

تالار بزرگ و تیره و تار غریبی را به یاد می آورم که بازیگران در آن نشسته‌اند. با این حال چند صحنه روشن‌تر یادم مانده: مثل رسیدن کالسکه درایکین پای پله‌های ورودی تئاتر و درایکین که با آن ردادی کلفت در جای کالسکه چی نشسته و چهره‌های شگفت‌زده راننده‌های اتو میلها که کنار می‌روند و به او راه می‌دهند.

بعد، تالار بزرگی یادم می‌آید که بازیگران روی صندلیهای نامرتب و در هم و بر هم مش نشسته‌اند. پشت میزی روکش دار ایوان و اسیلیه ویچ، توماس استریث و من نشسته بودیم.

در این مدت ایوان و اسیلیه ویچ را از نزدیک شناختم. باید بگویم که آن روزها فشار زیادی به من وارد شد. علتش این بود که بیهووده کوشش می‌کردم تا دل ایوان و اسیلیه ویچ را به دست آورم.

یک روز در میان لباسهایم را به دوسیا می‌دادم تا اتو کند مرتب بابتش پول می‌دادم. زیر گذر دکه پارچه فروشی بی‌دoram کوچکی قرار داشت که معلوم بود با مقوا ساخته‌اند. صاحب دکه مرد چاقی بود با دو

انگشتی الماس در انگشتانش. از او بیست یقه آهاری خریدم. هر روز پیش از رفتن به تئاتر یقه تمیزی می‌بستم. علاوه بر آن از فروشگاهی دولتی، شش پیراهن خریدم، چهار تایش سفید، یکی راه راه بنفسن و یکی چهارخانه آبی. از مردی که تمام سال بی‌کلاه در دکه‌ای در نبش یکی از خیابانهای مرکزی مسکو می‌نشست چهار کراوات برازنده پیراهنها خریدم. دو قوطی واکس زرد هم خریدم و هر روز با فرچه‌ای که از دوسیا امانت می‌گرفتم کفشهایم را واکس می‌زدم و با گوشة لباس خانه‌ام آنها را برق می‌انداختم.

این هزینه‌های اضافی و گذاف وادارم کرد که داستان کوتاهی در دو شب بنویسم به نام «کک». داستان را در جیب گذاشتم و وقتی تمرین نداشتیم به دفتر مجله‌های هفتگی سر زدم شاید بفروشمش. اول از سردبیر مجله کشتیرانی شروع کردم. او از داستان خوشش آمد، اما دلیلش برای رد آن کاملاً قانع کننده بود؛ موضوع داستان هیچ‌گونه ارتباطی به حمل و نقل دریایی نداشت. اگر ماجراهی رفتن نزد سردبیرها و علتهای رد کردن داستانم را بگویم خیلی خسته کننده و طولانی خواهد شد. فقط یادم می‌آید که هر جارفتم با واکنشی خصمانه رو به رو شدم. به ویژه مرد چاقی را به یاد می‌آورم با عینکی بی‌دسته که نه تنها داستان را برای چاپ قبول نکرد، بلکه مفصل برایم سخنرانی کرد.

او که با نفرت به من زل زده بود، گفت «حن داستانتان طوری است که انگار به خواننده چشمک زیرکانه‌ای می‌زند».

باید از خود دفاع می‌کردم. مرد چاق اشتباه می‌کرد. اصلاً نشانه‌ای از چشمک زیرکانه در داستان نبود، اما (اکنون می‌پذیرم) داستان خسته کننده بود و ضعیف، و دلیل محکمی بود بر اینکه اصلاً استعداد داستان کوتاه نوشتن ندارم. در عوض معجزه‌ای رخ داد: پس از آنکه داستان را به سراسر مسکو عرضه کردم، یادم مانده که روزی نامتنظر در

طبقه پنجم ساختمانی مردی که خال بزرگی به صورت داشت آن را از من خرید و توانستم چاله چوله‌های زیادی را با پولش پُر کنم و دوباره مثل معتادی که هوس افیون به جانش می‌افتد به تئاتر رو کردم.

متأسفانه باید اعتراف کنم که کوششهايم هم بی‌ثمر بوده و حتی در کمال وحشت نتیجه عکس داده. روز به روز از محبت ایوان واسیلیه‌ویچ در دلم کاسته می‌شد. فکر نکنید که محاسباتم برای جا کردن خودم در دل او فقط به یک جفت کفش براق زرد خلاصه می‌شد. ابد!! با مهارتی قابل ملاحظه، رفتاری زیرکانه و پیچیده در پیش گرفتم که مثلاً یکی از آنها صحبت کردن با صدایی نرم، ژرف و نافذ بود. این صدا با نگاهی همراه بود که نشان از صمیمیت، صداقت و صراحت داشت و لبخند کمر نگی که نمایانگر سادگی یکسره دور از چاپلوسی بود. موهایم را به دقت صاف و مرتب می‌کردم. هر روز ریشم را دو تیغه می‌زدم و صورتم را چون آینه می‌کردم، عقایدی که ابراز می‌کردم کوتاه، هوشیارانه و بسیار پر مغز بود. اما همه بی‌ثمر. اوایل ایوان واسیلیه‌ویچ با دیدنم لبخند می‌زد. بعد رفته رفته از لبخندها کاسته شد و سر آخر رنگی از لبخند نبود.

شبها شروع به تمرین کردم. رو به روی آینه‌ای می‌نشستم و حرکاتم را تماشا می‌کردم و می‌گفتم «ایوان واسیلیه‌ویچ! ببینید، نکته اینجاست: به عقیده من نمی‌شود از خنجر استفاده کرد، چون...» این کار بسیار موقفيت‌آمیز بود. لبخندی فروتنانه و موقرانه می‌زدم. چشمانم با نگاهی صریح و هوشیار در آینه خیره می‌شد، پیشانیم صاف بود و فرق سرم چون نخ سفیدی میان موهایم می‌دوید. محال بود نتیجه ندهد، اما اثر واقعی فاجعه‌آمیز بود. خسته شدم، هر روز لاغرتر می‌شدم و کم کم

از تلاش برای آراسته جلوه کردن کاستم. حتی می شد که دو روز پشت سر هم یک یقه را می بستم.

شبی تصمیم گرفتم خود را امتحان کنم و تک گوبی را بی نگاه کردن به آینه اجرا کنم. وسط کار دزدکی نگاهی در آینه کردم تا وضعم را ببینم و دستپاچه شدم. در آینه چهره‌ای به من خیره شده بود با ابروهای گره خورده، دندانهایی نمایان و چشممانی که آمیزه‌ای از دلواپسی و حیله گری در خود داشت. سر رامیان دستها گرفتم، فهمیدم آینه گولم می زند و به زمینش زدم. آینه که خُرد شد، تکه سه گوشی کناری افتاد. می گویند شکستن آینه شگون ندارد. به مجنونی که آینه‌اش را بشکنند، چه می گویند؟ با گریه گفتم: ابله، ابله! ناله‌هایم به هو هوی جعد می مانست. «در آینه که نگاه می کنم، وضعم خوب است، متنها همین که سر بر می گردانم، اعتماد به نفسم محو می شود و چهره‌ام افکارم را بر ملا می کند... آه، خدایا! خدایا!»

شک ندارم، اگر روزی این یادداشتها دست کسی بیفتند، چندان اثر مطلوبی روی خواننده نخواهد داشت. حتماً مرا آدم آب زیرکاه و دورویی خواهد دانست که برای منافع خود می کوشد در دل ایوان واسیلیه ویچ راه یابد. اما در داوری شتاب نکنید. برایتان می گویم که چه نیازی به این کار پلید داشتم. ایوان واسیلیه ویچ با سرسرختی پا فشاری می کرد صحنه‌ای که در آن باختین (یا باختیف آن طور که خودش دوست داشت) خود را می کشد، ماه می درخشد و صدای آکار دئون به گوش می رسد حذف شود، حال آنکه به نظر من بدون این صحنه نمایشنامه جان نداشت. نمایشنامه به این دلیل جان گرفته بود که می دانستم حقیقتی در آن نهفته است. البته انگیزه‌های ایوان واسیلیه ویچ هم روشن بود و هم آشکارا بی ربط، اما از همان دیدار اول سبک سنگین اش کرده و به این نتیجه رسیده بودم که، پاک در برابر

حمله، آسیب‌ناپذیر است. تنها یک راه برایم مانده بود و آن اینکه بکوشم و ادارش کنم به حرفهایم گوش بدهد. برای این کار، طبیعی بود که باید از من خوشش بیاید. دلیل کوشش‌هایم در برابر آینه همین بود. می خواستم صحنه تیراندازی را حفظ کنم. می خواستم تماشاگران آهنگ غمانگیز آکار دئون را روی آن پل بشنوند. خون را در مهتاب روی برف ببینند. می خواستم آن تکه «برف سیاه» را ببینند. همین و بس.

جغد بار دیگر ناله سرداد.

«ابله! نمی‌بینی؟ وقتی دوستش نداری، چطور می‌خواهی از تو خوشش بیاید؟ راست راستی خیال می‌کنی می‌توانی مردی مثل او را گول بزنی؟ می‌رنجانیش و بعد، انتظار داری نظرت را پذیرد! هر قدر جلو آینه شکلک در بیاوری موفق خواهی شد.»
نه از ایوان واسیلیه ویچ خوشم می‌آمد و نه از عمه‌اش ناستازیا ایوانوونا. از لودمیلا سیلوستروونا هم بیزار بودم. مردم این چیزها را حس می‌کنند.

با آمدن کالسکه درایکین پیدا بود که ایوان واسیلیه ویچ برای دیدن تمرین برف سیاه به تئاتر آمده است. هر روز ظهر پاکین بیا پوزخند ترسخورده‌ای، جفتی گالش به دست با عجله وارد تالار تاریک می‌شد. پشت سرش آگوستا آودیوونا، با شالی پشمی روی بازویش وارد می‌شد و بعد از او لودمیلا سیلوستروونا دفترچه‌ای در یک دست و دستمال توری در دست دیگر وارد می‌شد.

همین که ایوان واسیلیه ویچ گالشها را به پامی کرد و پشت میز کارگردان در سالن می‌نشست. آگوستاو اودیوونا شال را روی دوش او می‌انداخت و تمرین آغاز می‌شد.

در طول تمرین، لودمیلا سیلوستروونا جایی نزدیک میز کارگردان انتخاب می‌کرد و گهگاه از شوق فریاد خفه‌ای می‌کشید و در دفتر یادداشت‌چیزهایی می‌نوشت.

اکنون باید اعتراضی بکنم. خصوصت من که با کارهایی چنان احمقانه، سعی در پنهان کردنش داشتم ربطی به شال و گالش و یا حتی به لودمیلا سیلوستروونا نداشت، بلکه بیشتر به «روش» معروف ایوان واسیلیه‌ویچ مربوط بود که پس از پنجاه و پنج سال تجربه کارگردانی آن را ابداع کرده بود و دنیا آن را بوغ‌آمیز تلقی می‌کرد. در این روش، دقیقاً شرح می‌دهد که بازیگر چگونه باید بازی بکند و چه باید بکند.

شک ندارم که این «روش» واقعاً ابداعی بوغ‌آمیز است، اما اجرای آن در عمل مأیوسم کرد. سوگند می‌خورم اگر آدم بی‌سوادی را برای یکی از تمرینها می‌آوردم حسابی تعجب می‌کرد.

در نمایشنامه من پاتریکیف نقش افسر جزء را بازی می‌کرد که عاشق زنی است، اما زن دوستش ندارد. نقش کمدی بود و پاتریکیف آن را با تسلطی بی‌نظیر و تأثیری فوق العاده بازی می‌کرد. چنان خوب بازی می‌کرد که گاه احساس می‌کردم دیگر پاتریکیف نیست و همان کسی است که من خلقش کرده‌ام و پاتریکیف وجودی جداگانه بود. همین که کالسکه به تئاتر رسید و شال پشمی برگردان ایوان واسیلیه‌ویچ قرار گرفت، تمرین باکار بر روی یکی از صحنه‌های پاتریکیف آغاز شد.

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «بسیار خوب، شروع می‌کنیم.» سکوتی حاکی از احترام سراسر تالار را فراگرفت و پاتریکیف که دست و پایش را گم کرده بود (می‌شد این را دید، چون نزدیک بود اشکش دربیاید) صحنه‌ای را اجرا کرد که در آن به دختر اظهار عشق می‌کند.

ایوان واسیلیه ویچ که چشمانش از پشت عینک دسته بلندش می درخشد، گفت «نه، اصلاً خوب نیست.»

دل هری ریخت و خاموش ناله کرد. حتی در خواب هم باور نمی کرد که کسی بتواند این نقش را اندکی بهتر از پاتریکیف بازی کند. با احترام به ایوان واسیلیه ویچ نگاه کرد و با خود گفت: اگر بتواند این نقش را بهتر کند، دیگر باید بپذیرم که واقعاً تابغه است.

ایوان واسیلیه ویچ تکرار کرد «اصلاً خوب نیست، درست مثل یک قطعه آماتوری است. خوب، او به زن چه احساسی دارد؟» تو ماس استریژ با صدای بلندی گفت «عاشق او است، ایوان واسیلیه ویچ! آن هم چه قدر!»

ایوان واسیلیه ویچ گفت «آهان.» و رو کرد به پاتریکیف. «تا حالا به عشق پر شور فکر کرده‌ای؟» پاتریکیف در پاسخ چیزی گفت که چندان مفهوم نبود.

ایوان واسیلیه ویچ ادامه داد. «عشق پر شور را مردی ابراز می کند که حاضر است برای معشوق دست به هر کاری بزند.» و بعد دستور داد «دو چرخه بیاورید!»

دستور ایوان واسیلیه ویچ استریژ را خوشحال کرد. با عجله خطاب به کارگر صحنه فریاد زد «آهای پسر، دو چرخه!» کارگر صحنه دو چرخه کنه و رنگ و رو رفته‌ای را به صحنه کشاند. پاتریکیف نگاه اشک آلودی به آن انداخت.

ایوان واسیلیه ویچ گفت «عاشق در همه چیز معشوق را می بیند. برای دل او می خورد، برای دل او می نوشد، برای دل او راه می رود، و برای دل او دو چرخه سوار می شود...»

قلبم از شدت هیجان و کنجکاوی می تپید. از گوشۀ چشم نگاهی به لودمیلا سیلوستر و نا انداختم که با خط بچگانه‌اش در دفتر یادداشت

چهارگوشش می نوشت «عاشق برای دل معشوق دست به هر کاری
می زند...»

ایوان واسیلیه ویچ قرص نعنا در دهانش گذاشت و گفت «حالا لطفاً
برای دل دلدار اندکی سوار دوچرخه شو.»

به صحنه زل زدم. پاتریکیف سوار دوچرخه شد، بازیگر زنی که
نقش معشوق را بازی می کرد کیف چرمی بزرگی به دست گرفت و
روی صندلی نشست. پاتریکیف رکاب می زد، از سویی حواسش به
جایگاه سوفلور بود تا به آن نخورد و از سوی دیگر مراقب خانم
بازیگر بود. چند بار صندلی را دور زد. همه حاضران در سالن لبخند
می زدند.

پاتریکیف که ایستاد، ایوان واسیلیه ویچ گفت «کاملاً غلط است. چرا
به سوفلور زُل می زنی؟ مگر برای او سوار دوچرخه شده‌ای؟»
پاتریکیف دور دیگری زد، این بار همه حواسش به زن بازیگر بود.
اما نتوانست بپیچد و با دوچرخه از صحنه خارج شد. وقتی او که
دوچرخه را با خود می کشید به صحنه آوردند، ایوان واسیلیه ویچ هنوز
راضی نشده بود و پاتریکیف سومین بار سوار دوچرخه شد و این بار
سر به سوی بازیگر زن گرداند. ایوان واسیلیه ویچ به تلخی گفت
«وحشتناک است! همه ماهیچه‌هایت را سفت کرده‌ای. به خودت
اطمینان نداری. سعی کن شلشان کنی! حالت سرت غیر طبیعی است. با
اطمینان حرکتش نمی دهی.»

پاتریکیف بار دیگر سوار شد، سر زیر انداخت و زیر چشمی نگاه
به معشوق کرد.

«بی حال! دوچرخه سواریت بی حال بود! باید وجودت از عشق
لبریز باشد.»

بنابراین پاتریکیف بار دیگر روی دوچرخه نشست. یکبار دور زد

و به سویی خم شد و با اشتیاق به محبوبش زل زد. با دستی به فرمان سعی کرد دور تندی بزند، اما اختیار از دستش رفت و روی بازیگر زن افتاد و با چرخ جلو دامنش را کثیف کرد. دختر هراسان جیغ کشید و لومیلا سیلوستروونا بی درنگ با جیغ دیگری به آن پاسخ داد. ایوان واسیلیه ویچ پس از اینکه مطمئن شد که بازیگر زن زخمی نشده و نیازی به درمان ندارد به همه اطمینان داد که چیز مهمی اتفاق نیفتد و پاتریکیف را بار دیگر واداشت روی دو چرخه بپردازد. او آنقدر دور زد تا ایوان واسیلیه ویچ پرسید که خسته شده است یا نه. پاتریکیف گفت که خسته نیست، اما ایوان واسیلیه ویچ گفت که خستگی از سراپایش می‌بارد و اجازه داد استراحتی بکند.

جای او را گروهی از مهمانان گرفتند. برای سیگار کشیدن به بوفه رفتم و وقتی برگشتم، دیدم کیف بازیگر زن روی زمین است و او با سه بازیگر مرد و یک بازیگر زن روی زمین نشسته‌اند و دستهایشان را زیرشان گذاشته‌اند. بازیگر دوم زن و شیناکووا بود که در نامه هندوستان اسمی از او برده شده بود. آنها می‌کوشیدند سطراها را با توجه به متن بیان کنند، متهاکارشان پیش نمی‌رفت. چون ایوان واسیلیه ویچ هر وقت که هنرپیشه‌ای جمله‌ای می‌گفت حرفش را قطع می‌کرد و اشتباهش را توضیح می‌داد. وظیفه مهمانان و معشوقه پاتریکیف - قهرمان زن نمایشنامه - دو برابر سخت‌تر شده بود، چون اجازه نداشتند از دستشان استفاده کنند. استریژ که حیرت مرا دید پچ پچ کنان برایم توضیح داد که ایوان واسیلیه ویچ عمدتاً آنها را از حرکت دست محروم کرده تا وادارشان کند بی‌کمک ایما و اشاره به گفتگو معنی و مفهوم دهنند.

غرق شگفتی از تمرين به خانه برگشتم. با خود می‌گفتم: اینها همه برایم عجیب و غریب است، اما شاید آدمی عامی باشم. هر هنری قواعد

روشها و رازهای خاص خود را دارد. مثلاً برای انسان وحشی بسیار تعجب‌آور است که بینند آدم خمیری سفید روی مسوак می‌مالد و آن را روی دندانهاش می‌کشد و یا برای آدم بی‌اطلاع خیلی عجیب است که بینند جراح، قبل از عمل کارهای به ظاهر نامرتبه با بیمار می‌کند، مثلاً خونش را آزمانش می‌کند و...

بیشتر از همه دلم می‌خواست نتیجه صحنهٔ دوچرخه‌سواری را در تمرین بعدی ببینم و بفهمم. آیا پاتریکیف موفق می‌شد «به خاطر او» براند؟

اما فردای آن روز هیچ حرفی از دوچرخه پیش نیامد، گرچه چند حقه شگفت‌انگیزتر دیدم که دست کمی از آن نداشت. در عوض قرار شد پاتریکیف دسته‌گلی به دلبر بدهد. این کار ظهر شروع شد و تا ساعت چهار ادامه داشت.

نه تنها پاتریکیف بلکه همه بازیگران، حتی یلاگین که نقش ژنرال را بازی می‌کرد و آadalbert^۱ که نقش سرکردهٔ تبهکاران را داشت باید به نوبت دسته‌گل تقدیم می‌کردند. این دیگر به نظرم خیلی غریب آمد، اما استریث اطمینان داد که مثل همیشه ایوان واسیلیه‌ویچ با خرد بسیاری نکته‌ای از تکنیک صحنه را در آن تکه به همه بازیگران یاد می‌دهد. ایوان واسیلیه‌ویچ همراه درس چند داستان جالب و آموزende در این باب که چگونه باید به بانویی گل داد و مقایسه با شیوه‌های گوناگونی که بازیگران دیگر انجام داده بودند، داد سخن داد. از این داستانها فهمیدم که استاد بزرگ این هنر خاص، کوماروفسکی بیونکور معروف بود (در اینجا لودمیلا تمرین را قطع کرد و فریاد زد: آه، بله ایوان واسیلیه‌ویچ).

او موجودی فراموش نشدنی بود). و همچنین خواننده باریتون ایتالیایی که ایوان واسیلیه ویچ در ۱۸۸۰ در میلان دیده بودش. بی‌آنکه خواننده را بشناسم، باید بگوییم که خود ایوان واسیلیه ویچ بهترین تقدیم‌کننده گل بود. لبریز از شوق و حرارت روی صحنه رفت و سیزده بار نشان داد که چگونه باید این کار را کرد. دیگر باورم شد که ایوان واسیلیه ویچ بازیگر نابغه‌ای است.

فردای آن روز دیر به تمرین رسیدم. وقتی وارد شدم دیدم اول‌گا سرگیونا^۱ (بازیگر نقش اول زن) و شیناکووا، یلاگین، ولادیچنسکی و آدالبرت و چند تن دیگر که برایم ناشناس بودند و با فرمان یک، دو، سه ایوان واسیلیه ویچ کیفی خیالی را از جیب بیرون می‌آورند و پولهای خیالی را می‌شمرند و بعد می‌گذارند سرجایش. این تکه که پایان یافت (دلیل کار این بود که پاتریکیف در آن صحنه باید پولی می‌شمرد) تکه دیگری آغاز شد. آندری آندریه ویچ عده‌ای را روی صحنه جمع کرد و بر صندلی نشاند. همه با قلمهایی خیالی نوشتن بر کاغذ خیالی را آغاز کردند و بعد آنها را در پاکتهای خیالی گذاشتند و بستند. نامه می‌باشد نامه‌ای عاشقانه باشد. این قطعه با سوء تفاهem کوچکی خراب شد، چون یکی از کارگران صحنه را هم به اشتباه میان بازیگران جا کرده بودند. ایوان واسیلیه ویچ که هنوز بسیاری از اعضای تئاتر را چهره به چهره نمی‌شناخت، چشمش به مردی با موهای انبوه و پریشان افتاد که در کنار صحنه می‌پلکید، دستور داد تا به نویسندهای خیالی بپیوندد.

ایوان واسیلیه ویچ سرش داد کشید «آهای چه می‌کنی؟ می‌خواهی به جای نامه تلگراف بزنی؟» مرد روی صندلی نشست، تفی کف دستش

انداخت و همراه دیگران در هوای چیزهایی نوشت. به نظر من این یکی کار را بدتر از دیگران انجام نمی‌داد، گرچه لبخندی گنگ بر لب داشت و صورتش کمی سرخ شده بود. همین سبب شد که ایوان واسیلیه ویچ سرش داد بزند «این آقای شوخ طبع در ردیف آخر کیست؟ فکر می‌کند دوره سیرک را می‌گذراند؟ چرا کارش را جدی نمی‌گیرد؟ اسمش چیست؟» استریز ناله‌ای کرد «کارگر صحنه است، ایوان واسیلیه ویچ!» استاد خموش شد و اجازه داد کارگر صحنه پایین بیاید.

روزها با کار و کار سپری می‌شد. بسیاری چیزها دیدم. مثلاً بازیگرهایی به دنبال لودمیلا سیلوستروونا (که اتفاقاً در نمایشنامه نقشی نداشت) جیغ زنان در صحنه این سو و آن سو می‌دویدند و از پنجره‌های خیالی خم می‌شدند. علتی این بود که در آن صحنه دسته گل و نامه، بازیگر زن باید به سوی پنجره‌ای می‌دوید که لهیب آتش را از آن در دور دست دیده بود. این موضوع بهانه‌ای شد برای قطعه‌ای نسبتاً طولانی که به شکلی باورنکردنی به بخش‌های زیادی تقسیم می‌شد. اینجاست که باید اعتراف کنم بیش از حد نامید شدم. ایوان واسیلیه ویچ دستور داد هر کس صحنه را به یاری تخلیل خود بازی کند. بخشی از نظریه‌اش این بود که نوشته در تمرین باید کاملاً کنار گذاشته شود و شخصیت‌های نمایشنامه بالبداهه خلق شوند. در نتیجه هر بازیگری که به سوی پنجره می‌دوید، باید در آن دم احساسش را به زبان می‌آورد. معمول‌ترین عبارت این بود «آه، خدایا!» آدالبرت فریاد زد «چی آتش گرفته؟ کجاست؟» دیگران فریاد زدند «کمک! آب! ایزیف! آتش گرفته! بچه‌ها را نجات دهید! چیزی ترکیده! آتش نشانی را خبر کنید!

همه‌مان توی آتش می‌سوزیم!

فریاد زیر و تیز لودمیلا سیلوستروونا که مزخرفاتی سرهم بندی می‌کرد در آن هیاهو بلندتر از همه به گوش می‌رسید «آه خدایا! خدای متعال! چه به سر چمدانها یم می‌آید؟ الماسهایم چه؟ الماسهایم!» دلم سخت گرفته لودمیلا سیلوستروونا را می‌دیدم که دستهایش را هم می‌فشد و یادم آمد که بازیگر زن نمایشنامه‌ام فقط قرار بود جمله‌ای کوتاه و قشنگ بگوید «نگاه کن! آتش گرفته...» از دیدن هیجان لودمیلا سیلوستروونا در صحنه، پاک پکر شده بودم. جیغهای دیوانه وارش برای چمدانها و الماسهای هیچ ربطی به نمایشنامه نداشت. چنان از کوره در رفته بودم که عضله‌های صورتم می‌پرید.

در آخر هفتۀ سوم تمرین زیر نظر ایوان واسیلیه‌ویچ، نومیدی سخت گربیانم را گرفت. برای این نومیدی سه دلیل داشتم. اول اینکه با محاسبۀ ساده‌ای، سخت به وحشت افتادم: سه هفته بود که صحنه‌ای را تمرین می‌کردیم. نمایشنامه هفت صحنه داشت. اگر قرار بود برای هر صحنه، سه هفته صرف کنیم... من که از بی‌خوابی در بستر می‌غلتیدم، نجوا کردم: خدایا! سه هفت تا؛ بیست و یکی، که می‌شود پنج... بله پنج... شاید هم شش ماه! پس این نمایشنامه‌ام کی می‌خواهد روی صحنه بیاید؟ هفتۀ بعد فصل تئاتری به آخر می‌رسد و تا سپتامبر تمرینی در کار نخواهد بود! خدایا! سپتامبر، اکتبر، نوامبر... شب به پایان رسید. پنجره‌ام باز بود، صبح به همان گرمی شب بود.

با سر درد و چهره‌ای زرد و خسته به تمرین رسیدم. دومین نگرانیم جدی‌تر بود. این راز هولناک را فقط می‌توانم در این دفتر فاش کنم: نسبت به «روش» ایوان واسیلیه‌ویچ شک کرده بودم. بله، وحشتناک به نظر می‌رسد؛ اما واقعیت دارد. از همان پایان هفتۀ اول تردید و بدگمانی شومی در دلم خانه کرده بود. در آخر هفتۀ دوم

فهمیدم که «روش» مشهورش برای نمایشنامه من اصلاً مناسب نیست، پاتریکیف به عوض اینکه در دادن گل و نوشتن نامه و اظهار عشق بهتر شده باشد، روز به روز بدتر و بازی اش بی شادی و خشک شد. بدتر از همه ناگهان سرماخورد.

وقتی این خبر غم انگیز را به بمبارد ف دادم خندید و گفت «سرماخوردگیش طولی نمی‌کشد. هم اکنون نیز حالش خوب است و دیروز دیدمش در باشگاه بیلیارد بازی می‌کرد. همین که تمرين این صحنه تمام شود سرماخوردگی او هم بهتر خواهد شد. حالا صبر کن و ببین. دیگران هم به زودی سرماخوند خورده‌اند. حدس می‌زنم یلاگین اولین نفر خواهد بود.»

با صدای بلندی گفتم «به جهنم!» کم کم مطلب دستگیرم می‌شد. پیش بینی بمبارد ف درست از آب درآمد. فردای آن روز یلاگین غایب بود و آندریه ویچ در صورت جلسه خود مقابل اسم او نوشت «غیبت موجه به سبب سرماخوردگی». آدالبرت هم دچار شد و بعد از او وشیناکوو افتاد. دندانها را به هم فشردم و یک ماه دیگر هم بابت سرماخوردگیها به محاسباتم اضافه کردم. اما نمی‌شد آدالبرت و یا پاتریکیف را ملامت کرد. آخر چرا سرکرده تبهکاران وقت خود را در فریاد کشیدن برای آتش خیالی که در صحنه چهار اتفاق می‌افتد صرف کند؟ حال آنکه او می‌خواست صحنه سه و پنج را که در آن جنایت اتفاق می‌افتد تمرين کند.

بنابراین وقتی پاتریکیف چوب خود را در یک بازی طولانی بیلیارد آمریکایی ماهرانه این ور و آن ور می‌گرداند، آدالبرت هم راهزن^۱ شیلر

را در باشگاهی در کراسنایا پرسنایا^۱ که سرپرست گروه آماتور آن بود تمرین می‌کرد.

دیگر متلاعده شده بودم که «روش» نه تنها برای نمایشنامه من مناسب نیست، بلکه در واقع زیانبار نیز هست. در دعوای دو شخصیت در صحنه چهارم این جمله بود «تو را به دوئل دعوت می‌کنم!» ای کاش دستم می‌شکست و این جمله مرگبار را نمی‌نوشتم. همین که جمله در تمرین ادا شد، ایوان واسیلیه ویچ به هیجان آمد و دستور داد شمشیری به صحنه بیاورند. رنگ از رویم پرید و با خشم به ولادیچنسکی و بلاگوسوتلف خیره شدم که با دستهای لرزان به هم شمشیر می‌زدند و هر لحظه از این می‌ترسیدند که نوک شمشیر را در چشم یکدیگر فرو کنند.

در این میان ایوان واسیلیه ویچ ماجراهی روزی را تعریف کرد که کوماروفسکی - بیونکور با پسر شهردار مسکو با شمشیر دوئل کرده بود. شهردار مسکو و پسر نکبتی اش اصلاً برایم مهم نبود، اما از دست ایوان واسیلیه ویچ کفری شده بودم، چون می‌کوشید و ادارم کند این قسمت را بازنویسی و به دوئل با شمشیر بدل کنم. این فکر را یک شوخی بی‌مزه به حساب آوردم. اما حال مرا تصور کنید وقتی که دیدم استریژ خائن می‌گوید که این صحنه جدید باید تا یک هفتۀ طرح ریزی شود. با او جدل کردم، اما استریژ همچنان یکدندگی می‌کرد. چیزی که سرانجام پاک مرا از کوره در برداشتی بود که در دفتر کارگردانی نوشت «دوئل با شمشیر».

روابطمن با استریژ روز به روز تیره‌تر می‌شد.
خشمنگین و سرگشته و بی قرار در رختخواب از این پهلو به آن پهلو

می‌غلتیدم. احساس حقارت می‌کردم. غر زدم: شرط می‌بنم برای نمایشنامه آستروفسکی دوئل ننوشتند. باز هم شرط می‌بنم که در نمایشنامه او دیگر نگذاشتند لودمیلا سیلوستر وونا برای چمدانها یش جیغ بکشد! با این همه گر چه سبب شد از آستروفسکی برنجم - انگار که زنده است - اما دعوای من یک دعوای شخصی بود و فقط به نمایشنامه من مربوط می‌شد. احساس نیرومندتری در وجودم در کار بود: عشق بیش از اندازه‌ام به تئاتر مستقل سبب شده بود که چون سوسکی که به چوب پنهانی می‌چسبد، به آن وابسته شوم. هیچ چیز نمی‌توانست مرا از دیدن همهٔ تمرینها باز دارد...

واپسین گفتار

نکته اول: باید پیشتر به خواننده هشدار می دادم که یادداشت‌هایی که خواننده است هیچ ارتباطی به من ندارد. این یادداشت‌های دروضعی بسیار عجیب و غمبار به دستم رسید.

همان روزی که سرگئی لثونتیه ویچ مقصودف در کی‌یف¹ خودکشی کرد، یعنی بهار سال پیش، بسته‌ای قطره و نامه‌ای به دستم رسید که درست پیش از خودکشی برایم پست شده بود. در بسته یادداشت‌هایی بود که خواندید و همراه آن نامه‌ای بسیار عجیب بود که در آن سرگئی لثونتیه ویچ از من که تنها دوستش بودم خواسته بود که یادداشت‌هایش را مرتب کنم و به نام خود چاپ کنم.

تقاضای عجیبی بود، اما به هر حال از سوی کسی بود که زندگی را به درود می‌گفت... یک سال پی خانواده، یا دوستان نزدیک سرگئی لثونتیه ویچ گشتم، اما بی‌فایده بود. در واپسین نامه‌اش دروغ نگفته بود. هیچ کس را در این دنیا نداشت. بنابراین هدیه‌اش را پذیرفتم.

و اما نکته دوم: مقصودف در زندگی هیچ ارتباطی با نمایشنامه

نویسی و تئاتر نداشت و تا آخر عمر همان‌گونه ماند که بود: کارمند جزء مجله کشیرانی. تنها یکبار جسارتری کرد و وارد کار ادبی شد که آن هم با شکست روبرو شد. رمان او هرگز منتشر نشد. بنابراین یادداشتهای مقصود فزایده تخیلات - هزار افسوس - بیمار گونه او است. سرگئی لئونتیه ویچ به بیماری که نامی بسیار ناخوشایند دارد مبتلا بود، یعنی مالیخولیا. با شناختی که از زندگی تئاتری مسکو دارد، می‌توانم سوگند بخورم که تئاترها و آدمهایی که در یادداشتهای این نویسنده فقید تو صیف شده وجود خارجی ندارند و هرگز هم نداشته‌اند.

سرانجام سومین و آخرین نکته: تنها تغییری که در این یادداشتها دادم، عبارت بود از فصل‌بندی و حذف عبارتی که در آن کتاب را به کسی تقدیم کرده بود. این عبارت به نظرم خودنمایانه، اضافه و غیر قابل قبول آمد. عبارت با این جمله شروع می‌شد «به کسی که می‌داند چرا...» بجز این فقط اشکالات نقطه‌گذاری را اصلاح کردم. سبک نوشنی سرگئی لئونتیه ویچ ولنگار بود. اما دستی در آن نبردم. به هر حال از مردی که دو روز پس از گذاشتن نقطه پایان بر این یادداشتها، خود را با سر از پل معلق پایین انداخت چه انتظاری می‌توان داشت؟